

رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادتى کاربر انجمن يك رمان

رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادتى کاربر انجمن يك رمان



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

خلاصه:

نفس و ژینا و مهنوش سه دوست با شخصیت‌های متفاوت هستند؛ ژینا تصمیم داره برای ادامه تحصیل به خارج بره و با دوستانش برنامه‌ی یه سفر چند روزه رو قبل رفتنش می‌ریزن که از روز اول شانس باهاشون یار نیست، ماشین ژینا خراب میشه و مجبور میشن با ماشین مهنوش برن؛ از اون طرف ماهان هم دانشگاهی مهنوش، برای عوض شدن حال و هوای پسرعموی افسرده‌اش بردیا، برنامه‌ی سفر می‌چینند و برای این کار از دوستانش آرمان و محمد هم کمک می‌گیره.

توی این سفر کلی اتفاقات غیرمنتظره و جذاب می‌افته که مسیر زندگی‌شون رو تغییر میده.

- نفس باز تو اون گوشی دستته! بذارش کنار بیا کمک من کن.

- مامان شمام هی غر بزن!

مهنوش یه استوری گذاشته، یه عکس از خودش بود که زیرشم نوشته بود «من و رخشم به سوی آرایشگاه» وا باز این بشر کجا داره میره؟ بذار بهش زنگ بزنم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- الو مهنوش.

- سلام.

- داری میری آرایشگاه؟

- آره وقت ترمیم ناخون دارم.

- خب پس بیا دنبالم با هم بریم، حوصله‌م پوکید تو خونه.

- اتفاقاً می‌خواستم بهت زنگ بزنم که با هم بریم؛ رسیدم تک می‌زنم بیا پایین.

- باشه منتظرم.

ریز خندیم و رفتیم سمت اتاقم که آماده بشم. لباسم رو با یه هودی آبی نفتی عوض کردم، داشتم شالم رو مرتب می‌کردم که نیما یهو وارد اتاق شد.

- تو در زدن بلد نیستی؟!

- تو هم حرف زدن بلد نیستی! این چه طرز حرف زدن با برادر کوچیک‌تره؟!

- وای چه قدر پررویی تو! به خدا به سنگ پا قزوین گفتی هری من جات هستم! حالا چیکار داشتی اومدی؟

یه تیکه کاغذ رو به سمتم گرفت و گفت :

- مامان گفت اینا رو بگیر.

- بعد تو چیکار کنی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- من الان وقت استراحتمه که با هم صحبتی با جنابعالی ده دقیقه‌ش هدر رفت!

- مردم داداش دارن ما هم داداش داریم! فقط دوست دارم کنکور قبول نشی اون وقت سلامت می‌کنم.

- از خداتم باشه که داداش به این ماهی داری، برای کوری چشم حسودم که شده قبول میشم!

همین‌طور که به سمت در می‌رفتم گفتم:

- ببینیم و تعریف کنیم، خان داداش!

پله‌ها رو یکی-دوتا پایین رفتم:

- مامان جوننی کاری نداری؟ من رفتم.

- باشه فقط زود بیای، کلی کار داریم.

شونه‌ای بالا انداختم، نمی‌دونم این چه کاری بود که تمومی نداشت! رفتم جلوی در که پراید آلبالویی مهنوش بهم چشمک زد و سوار شدم.

- سلام مهنوش گلی، چطوری خلی؟

- چیه؟ شاد می‌زنی؟ نکنه خبریه! کلک می‌خوان بیان بگیرنت از دستت راحت شیم؟!

- نه بابا شوهر کجا بود؟ تا آخر عمر سینگل به گوریم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- آخ گفتی، جدیداً با یکی دوست شدم این یکیم به گیر نیست! اصلاً انگار ما باید سینگل بمونیم تا آخر.

اینو که گفت چشم‌ام گرد شد:

- تو الان سینگلی؟! هم زمان با هفتاد نفر رل می‌زنی! تو اگه سینگلی من چیم پس؟!!

- کی گفته من با هفتاد نفر رل می‌زنم؟! نهایت با سه-چهار یا پنج-شیش نفرم! اونام که بگیر نیستن. بعدشم ما جاست فرندیم که اونم شوهر نمی‌شه واسه آدم.

- هزار دفعه گفتم با پسرا دوست نشو! اگه هم میشی با محمدها دوست شو محمدها بگیرن!

- محمد که پیدا نمی‌شه، همشون سپهر و مارتین آرتین... .

اینو که گفت با هم زدیم زیر خنده:

- خدا نکشتت مهنوش! همیشه یه جواب تو آستینت داری! آدم با تو باشه، پیر نمی‌شه که!

تا این لحظه دستش رو روی سینه‌ش گذاشته بود و سرشو بالا پایین می‌کرد و لبخند می‌زد که یعنی ارادت، مخلصیم.

- که جوون مرگ می‌شه!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

اینو که گفتم، یهو زد روی ترمز و سرش رو چرخوند سمتم و غضبناک نگام کرد:

- چیه دیوونه چرا این جوری می‌کنی؟ نزدیک بود به کشتمون بدی!

- اثرات گشتن با توئه دیگه رفیق!

- نظر لطفته.

بالاخره آنقدر سربه‌سر هم گذاشتیم که رسیدیم.

مهنوش ماشین رو جلوی یه برج خیلی شیک و خوشگل پارک کرد. منم که مات مونده بودم، اینجا آرایشگاهه؟! با صدای مهنوش به خودم اومدم:

- پیاده شو دیگه.

- اوله‌له، این جا رو نگاه، چه خوشگله ساختمونش.

- بیا بریم داخل.

مهنوش جلو می‌رفت و منم مثل کش تنبون دنبالش وارد آسانسور شدم. دکمه طبقه بیست و پنج رو زد.

با پام روی کف آسانسور ضرب گرفتم که آسانسور ایستاد و خانمی با ناز گفت:

- طبقه بیست و پنج خوش آمدید.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

با هم از آسانسور خارج شدیم که مهنوش زنگ یکی از واحدها رو زد. بعد از چند ثانیه خانم شیک‌پوش با موهای دکلمه درو باز کرد:

- سلام خوش آمدید.

مهنوش با ناز خاصی گفت:

- سلام ممنون، مینا جون هستن؟ قبلا وقت گرفته بودم واسه ناخون.

- بله بفرمایید داخل.

با دستش ما رو همراهی کرد. داخل از بیرون هم شیک‌تر بود و سرتاسر آینه کاری شده بود به جز یه دیوار که عکس چندتا مدل عروس رو نصب کرده بودن. مشغول تماشای سالن بودم که با صدای خانم به سمتش برگشتم:

- بفرمایید بشینید. الان به مینا جان میگم بیاد.

بعد چند دقیقه یه خانم لاغراندام اومد به سمت مهنوش و با لبخند گفت:

- خوش‌اومدی عزیزم.

مهنوش رو به سمت یه صندلی که روبه‌روش میز داشت راهنمایی کرد و مشغول ور رفتن با ناخن‌های لاک‌زده‌ی مهنوش شد.

منم از فرصت استفاده کردم و چند تا عکس خوشگل از خودم گرفتم. بعد یکی از عکس‌هایی که به نظرم خوب افتادم رو پست کردم و اولین لایکشم خودم کردم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

بعد چهل دقیقه کار مهنوش تموم شد و از خانم تشکر کرد و با هزارتا تعارف «قابل شما رو نداره، حالا باشه خدمتون» و اینا مهنوش پول پرداخت کرد و اومد که بریم. سوار ماشین شدیم که مهنوش گفت:

- کجا بریم؟

- بریم شیرینی ناخونات رو بهم بدی.

- وا؟ کدوم آدمی وقتی ناخون‌هاش رو ترمیم می‌کنه شیرینی میده؟!

- تو.

- نه خانوم خانوما من شیرینی مفت به کسی نمیدم!

- مگه آدم وقتی یه چیز نو می‌خره شیرینی نمیده؟

- چرا!!

- خب تو هم باید شیرینی بدی چون تو هم ناخن‌هاش رو نو نوار کردی!

- از دست تو نفس، باشه بابا!

همین‌طور که با مهنوش سر اینکه کدوم شیرینی‌فروشی بریم کل‌کل می‌کردیم که گوشیم زنگ خورد.

- عه مامانمه!

- جواب بده خب!

- چشم، منتظر دستور تو بودم.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش یه چشم‌غره رفت و روش رو برگردوند.

- الو سلام مامانی خوبی؟

- الو سلام نفس کجایی؟ مگه قرار نشد زود بیای خونه؟

- تو راهیم مامان جان.

- همه‌ی چیزایی که نوشتم رو خریدی؟

- آره فقط چیزه امم... .

- چیز؟

- هیچی کاری نداری؟

- نه فقط زود بیا که کلی کار داریم!

بعد تماس رو قطع کرد. به مهنوش گفتم:

- دور بزن من باید برم فروشگاه یه لیست مامانم داده باید اونا رو بخرم.

- آه کاش زودتر می‌گفتی چندتا فروشگاه رو رد کردم.

- راستش اصلاً یادم نبود الانم سریع‌تر برو دم یه فروشگاه نگه دار دیرم  
میشه.

- باشه الان دور می‌زنم یکی همین نزدیکی هست.

- باشه فقط زودتر تا مامانم پوستم رو نکنده.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

اوه، اوه چه لیست پرپی‌مونی هم هست! فکر کنم مهمون داریم؛ ترامیسو، قهوه، آواکادو اوه مای گادا! آخه مادر جان من تو عمرم آواکادو دیدم که الان آواکادو بخرم؟!

- مهنوش این فروشگاه آواکادو هم داره؟

- آواکادو؟ راستشو بگو ناغلا فکر کنم جدی جدی خواستگار داری.

- خودمم نمی‌دونم والله! هرکس هست مامانم می‌خواد جلوش کلی قوپی بیادا!

مهنوش جلوی فروشگاه نگه داشت. پیاده شدیم رفتیم داخل؛ یه فروشگاه زنجیری بزرگ بود که میوه و تره بارم داشت. دوتا سبد برداشتیم؛ قرار شد میوه‌ها رو مهنوش بره بگیره منم بقیه لیست رو... .

خرید تموم شد و حساب کردم، پلاستیک برداشتیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

- نفس رسیدیم.

- ممنون، فکر نکنی یادم رفت باید شیرینی بدی.

- باشه برو.

- فعلا بوس بهت.

- فعلا وارد خونه شدم و بلند گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- سلام من برگشتم.

پلاستیک‌های خریده‌ها رو گذاشتم زمین و داد زدم:

- نیما بیا خریده‌ها رو ببر تو آشپزخونه.

نیما از تو اتاق داد زد:

- خودت ببر من درس دارم.

- مامان این نیما کمک نمی‌کنه!

- عه برگشتی؟ کجایی تو کلی کار داریم! بیا این سبزی رو از دست من بگیر.

- بذار برسم خونه مامان بعد کار بریز رو سرم! بعدشم بده نیما یکم کارا رو انجام بده.

- بیا بگیر ببینم، هی نیما نیما می‌کنه برای من! اون بچه درس داره.

- من درس ندارم؟ دانشگاه ندارم؟

- اون کنکور داره فرق داره.

- مامان!

- یامان!

- بیا زود بگیر، هی برا من مامان مامان می‌کنه!

- آخ مامان، این چرا این قدر سنگینه؟ کمرم شکست!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- ببین من چی می‌کشم! حالا یه دقیقه گرفته هی غرغری می‌کنه؛ برو بذارشون تو بالکن، کلی کار داریم! ماشالله کار نمی‌کنه برای آدم، هی غر می‌زنه.

سبزی رو گذاشتم تو بالکن. داشتم می‌رفتم سمت اتاقم که مامانم داد زد:

- کجا کجا؟

- میرم لباسامو عوض کنم.

- بیا اینجا رو جارو کن، بعد هر جا که خواستی برو.

- گیر دادیا!

- خودت میای یا بیام؟!

- اوف اومدم.

جاروبرقی رو برداشتم. اونجا که تمیزه، اونجا هم که دیده نمی‌شه، اونجا هم که کسی نمیره، فقط اینجا می‌مونه که مامان بهم نگفت. خب کار من تموم شد. من برم که دیگه تو دست و پا نباشم.

وارد اتاقم شدم و لباسامو با یه تیشرت گله‌گشاد عوض کردم و خودمو روی تخت پرت کردم، آخیش هیچ‌جا راحت‌تر از تخت خود آدم نیست! بذار ببینم عکس خوشگلم چندتا لایک خورده.

چی؟! یه دونه لایک! که اونم خودم زدم. پس این مهنوش و ژینایِ بیشعور چه غلطی می‌کنن؟ منم دیگه عکساشونو لایک نمی‌کنم. برم ببینم کجان؛ رفتم توی پیج مهنوش، پست جدید گذاشته بود، بازش کردم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

یه عکس جلوی آینه تموم قد از خودش گرفته بود که ناخوناش هم دیده میشد، پدر سوخته دویست و هشتادتا لایک خورده بود، بذار برم کامنت‌ها رو بخونم:

- یا حضرت آرایش!

- عزیزم ناخوناتو کجا کاشتی؟

- این قدر ناخون نکارید، کمبود آب جدیه!

این مهنوش از اولم خرشانس بود، بعد قرنی یه عکس گذاشتم اونم فقط خودم لایک کردم؛ حالا مهنوش و ژینا هیچی، این نیما کدوم گوریه؟! نمی‌خواد هوای خواهرش رو داشته باشه؟ حقا که به هیچ دردی نمی‌خوره!

حالا برم ببینم این نیما کیا رو دنبال می‌کنه؟ این انگل که اصلا منو دنبال نمی‌کنه! بین تو رو خدا، سوسن، دختر عموی همسایه‌ی مهنوش رو دنبال می‌کنه، بعد من که خواهرشم دنبال نمی‌کنه! رفتم توی دنبال‌کننده‌هاش، هر چقدر پایین‌تر می‌رفتم چشم گردتر می‌شد؛ چه موزماریه این نیما، هرچی دنبال‌کننده داره دخترن!

حالا دارم برات آقا نیما! یه آتوی خوبی ازت گرفتم. همین‌طور که تو اینستا می‌گشتم، نفهمیدم کی به عالم بی‌خبری رفتم.\*\*\*

تو عالم خواب و بیداری بودم که صدای مامانم اومد:

- نفس؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بله؟

- نفس؟!

از پله‌ها پایین رفتم و گفتم:

- بله مامان؟

- چرا جواب نمیدی؟

- مامان حلقم پاره شد انقدر گفتم بله.

- پس چرا صدای من اومد؟

- من چه می‌دونم مامان!

- بسه دیگه دلیل نباف برای من، بیا این میزها رو تمیز کن که کلی کار داریم!

- مامان از صبح هی کار می‌کنی، بعد میگی کلی کار داریم. یعنی نیمچه از کاراتم تموم نشد؟!

- نه، تا زمانی که همچین دختری دارم صد سال سیاه کارام تموم نمی‌شه!  
چرا منو نگا می‌کنی؟ بدو دستمال رو از تو کشو بردار شیشه‌پاکن هم تو کابینت هست، بدو دخترم.

- مامان، کسی می‌خواد بیاد خونمون؟

- آره.

- کی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- حالا چه فرقی داره!
- خب بگو دیگه مامان جونی؟
- بیا برو دختر کارتو کن، اومدی از من بازجویی می‌کنی؟! -
- نه مامان سوال پرسیدم.
- رفتم سریع دستمال و شیشه‌پاکن رو برداشتم و به جون میزا افتادم، کمرم خشک شد؛ خسته و کوفته خودمو انداختم رو کاناپه‌ها.
- بعد چند دقیقه دیدم مامانم با یه چایی داره میاد سمتم، مامانا هیچی تو دلشون نیست، فقط یه چیزی میگن.
- الهی قربونت بشم مامان مهربونم، واسه چی زحمت کشیدی؟
- چرا؟
- اینکه برام چایی آوردی دیگه.
- وا، این چایی واسه‌ی تو نیست.
- پس واسه کیه؟
- واسه باباته.
- پس چرا آوردیش اینجا؟
- اومدم اینجا که بگم بلند بشی از رو کاناپه، الان تمیزشون کردم! برو بشین رو زمین، انگار زمینو ازش گرفتن!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بیا بلند شدم، حالا شام چی درست کردی؟

- هیچی.

- چی؟!

- یه چیزه حاضری می‌خوریم.

منم مثل لشکر شکست‌خورده با یه کوه غم، تلوتلوخوران وارد اتاقم شدم و خودم رو روی تخت ولو کردم و از خستگی به خواب عمیق فرو رفتم.\*\*\*

صبح با صدای آلامر گوشیم نیمه‌هوشیار شدم، دستمو چرخوندم و بعد کلی تلاش گوشیم رو پیدا کردم و آلامر رو خفش کردم و سرمو گذاشتم رو بالشت که بخوابم، ناگهان با صدایی ملایم‌تر از شب‌نم صبحگاهی (پاشو ذلیل مرده دانشگاه دیر شد) از خواب پریدم و به ساعت قراضه عهد قاجار روی دیوار نگاهی انداختم که ساعت هشت رو نشون می‌داد؛ غرغرکنان به سمت آشپزخونه رفتم:

- مامان چرا الان بیدارم کردی؟ کلاس ساعت ده شروع می‌شه!

- دختر تو از کدوم قبیله‌ی آمازون فرار کردی؟ این دیگه چه ریخته؟ حداقل یه شونه بکش به موهات که شپش توش لونه کرده!

- وا مگه قیافه‌م چشه؟!

به سمت آینه رفتم.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چشم نیست گوشه، واسه همینه که ترشیدی دیگه وگرنه هم‌سن و سال  
های تو دوتا بچه به بغل دارن، ای خدا چه قدر من بدبختم!

- منم می‌تونم، فقط به فکر آبروی شمام.

که درد بدی توی کتفم حس کردم.

- دختره‌ی بی‌حیا... به عمش رفته، الهی خدا منو مرگ بده تا از دست شما  
راحت شم!

- وا مامان سر صبحی چیکار به عمه داری آخه؟

- از دست توئه دیگه، آدم به حرف می‌گیری! ای وای کلی کار دارم، امشب  
شریک بابات با خانوادش می‌خواد بیاد.

- مهنوششون میان؟

- نه یه شریک جدی.

- خب... .

به مامانم خیره شدم.

- خب که خب... تو کار و زندگی نداری؟ همیشه مثل بیکارا توی خونه ول  
می‌چرخ، حاضر شو برو دانشگاه دیگه، همش مثل بچه‌ها باید بهت بگم  
چیکار کن، چیکار نکن!

- باشه چرا می‌زنی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مامانم پشت چشمی برام نازک کرد و مشغول شستن کاهوها شد. هم‌زمان که به سمت اتاقم می‌رفتم و با خودم می‌حرفیدم.

- دانشگاهم که ساعت ده، الان چیکار کنم حوصلم سر نره؟ بشینم یکم کتاب بخونم. شاید استاده امروز بپرسه، هیچی بلد نیستم.

کتاب رو که برداشتم، یادم اومد ساعت هشت و نیم با مهنوش قرار دارم، خب خدا روشکر از بی‌حوصلگی هم دراومدم. خدایا خودت شاهدی من هر وقت نشستم درس بخونم یه کاری پیش اومد، پاشم آماده بشم دیگه. یه مانتوی ساده با مقنعه سر کردم، چون قرار بود از همون‌جا که نمی‌دونم کجاست بریم دانشگاه.

در حیاط رو بستم و سوار پراید مهنوش شدم.

- خب حالا سر صبحی کجا می‌خوایم بریم؟

- رسیدیم می‌فهمی.

- خب الان بگو، دارم از فضولی می‌میرم.

مهنوش یه لبخند ژگوند روی لب‌هاش نشست:

- اگه خدا بخواد دارم از سینگی درمیانم.

- این که کار همیشگیته.

- این یکی فرق داره، بگیره.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- این که تکراریه یه چیز جدید بگو.
- اینو که گفتم، با شیطنت نگام کرد و با یه شوق خاصی گفت:
- تازه تو رو هم می‌خوام از ترشیدگی دربیارم.
- چشم تا حد امکان گرد شد:
- وا مهنوش من ترشیده‌م؟! من خودم نمی‌خوام ازدواج کنم، می‌خوام ادامه تحصیل بدم.
- آره از خواستگارات که پاشنه‌ی در خونه رو کندن معلومه.
- یه جور حرف نزن که انگار اصلاً خواستگار نداشتی ها!
- یکی‌شون رو بگو.
- خب... .
- خب؟!!
- آها، پسر جمال آقای همسایه.
- اینو که گفتم، مهنوش از خنده روده‌بر شد.
- مهنوش مگه چیز خنده‌داری گفتم، مسخره‌م می‌کنی؟
- نه کی تو رو مسخره کرد دیوونه، ولی خدایی خیلی باحال گفتی، همچین با غرور می‌گه پسر جمال آقا، هر کی ندونه فکر میکنه پسر رئیس‌جمهور فلان

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

کشوره، اون که شلوار خودشم نمی‌تونه بکشه بالا، تازه همونم نخواستت، اومدن خواستگاری، به مامانش گفت من پشیمون شدم اصلاً زن نمی‌خوام. بعد دوباره خندید. منم روم رو برگردوندم سمت پنجره که بعد چند دقیقه گفت:

- حالا قهر نکن دیگه، شوخی کردم بی‌جنبه!

- بی‌جنبه خودتی.

- باشه، حالا میریم اونجا، خواهشاً آبروداری کن، مثل ندید پدیدا زل نزنن به پسر مردم.

یه چشم‌غره حواله‌ش کردم که خفه شد، مهنوش جلوی یه رستوران پارک کرد.

- رسیدیم. پیاده شدیم و از قرار معلوم مهنوش منو مثل کش تنبون دنبال خودش کشید. وارد رستوران که شدیم، مهنوش یه لحظه ایستاد و به اطراف نگاه کرد. انگار داشت دنبال کسی می‌گشت که یه آن به سمت میزی رفت که دوتا پسر خوش‌پوش نشسته بودن. وقتی رسیدیم به میز، مهنوش لبخند دلربایی زد و با ناز گفت:

- سلام.

پسرا هم متقابلاً سلام کردن و تعارف کردن که بشینیم.

مهنوش با دست به من اشاره کرد و گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- ایشون نفسه، دوستم.

پسرا احوال‌پرسی کردن و اظهار خوشبختی کردن، یکی‌شون که از روی حرف‌های مهنوش فهمیدم اسمش مهدیه، منوی صبحانه رو به سمتون گرفت و گفت :

- بفرمایید سفارش بدید.

مهنوش به نگاه سطحی کرد و گفت:

- من بشقاب سبزیجات می‌خورم.

منم بدون نگاه کردن به منو گفتم:

- املت با دوغ و پیاز فراوا... .

که هنوز جمله‌م کامل نشده بود سوزشی در کمرم حس کردم و فریاد زدم:

- آی چیکار می‌کنی وحشی؟!!

مهنوش که از عصبانیت قرمز شده بود گفت:

- منظورت چیه نفس‌جان؟! (جان رو با حرص بیان کرد انگار فقط منتظر به

اشاره بود تا منفجر بشه) حالت خوب نیست؟

من که با دیدن عصبانیت مهنوش درد رو از یاد بردم، با صدای آرومی زیر لب گفتم:

- نه خوبم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش نفسی از سر آسودگی کشید و یه چشم‌غره‌ی اساسی بهم رفت. فکر کنم خرابکاری کردم. اوه اوه نفس گاوت زاییده!

این قدر توی فکر بودم که نفهمیدم پسرا چی سفارش دادن و بالاخره صبحانه رو آوردن. منم که اشتها به خاطر شرایط به وجود اومده نه تنها کم نشده بلکه بیشتر شده بود، همه‌ی املت رو با ولع خوردم، خیلی هم چسپید! (اصلاً به چشم‌غره‌های مهنوش محل نذاشتم، تقصیر خودشه، من که ازش نخواستم بودم منو هم بیاره!)

مهنوش نگاهی به ساعت کرد و رو به پسرا گفت:

- ما باید بریم دیگه. ممنون بابت صبحانه و خوش حال شدیم از دیدنتون.

سوار ماشین شدیم و به سمت دانشگاه رفتیم. توی راه هم با هم صحبت نکردیم یعنی جرئت نمی‌کردم چیزی بگم.

بعد از پیاده شدن، من از مهنوش جلوتر رفتم و وارد کلاس شدم؛ هیچ سروصدایی نمی‌اومد. نگاهی به بچه‌ها انداختم که مظلوم، ساکت و پوکر سر جاشون نشستند و هیچ خبری از مسخره‌بازی‌های ماهان نیست.

صدای یکی از دخترا توی کلاس پیچید:

- هوف، امروز که ماهان نیومده چه قدر کلاس خسته کننده‌ست!

رفتم نشستم سر جام و مهنوش هم اومد و سر جای همیشگی‌ش نشست، انگار اونم تعجب کرده بود از سکوتی که توی کلاسه!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

ماهان یکی از همکلاسی‌های سال بالایی‌مونه که یکشنبه‌ها با هم کلاس مشترک داریم. ماهان یه بچه‌ی پرانرژی، جذاب و اجتماعی هستش؛ از حق نگذریم قیافه‌ی خوشگلی هم داره، همه‌ی دخترای دانشگاه تو کفشن! یکی‌ش همین مهنوش خودمون اما ماهان بچه‌ایه که توی این فازا نیست و با همه گرم و صمیمیه و توی کلاس هم با مهنوش و بقیه‌ی بچه‌ها کل‌کل می‌کنه و بساط شادی فراهم می‌کنه.

توی همین فکرها بودم که با شنیدن صدای قدم‌های محکم و استوار، سرم رو به سمت درب کلاس چرخوندم و زل زدم به در و با دیدن پسری که وارد کلاس شد متعجب شدم؛ دانشجوی جدید بود؟ مگه وسط سال کسی رو ثبت نام می‌کنن؟ شاید هم انتقالی گرفته، حتما پارتی‌ش کلفته!

اومد و روی یکی از صندلی‌های آخر کلاس نشست.

با ورودش غوغایی توی کلاس ایجاد شد.

- من که مردم برای چشمای زیتونی‌ش!

- برم تورش کنم دخترا هوام رو داشته باشین.

آرمیتا نجفی یکی از دخترای کلاس بود که انگار قصد تور کردن دانشجوی جدید رو داشت. تا بلند شد، استاد امینی وارد کلاس شد و عملیات تور کردن آرمیتا نیمه‌کاره موند و با صورت مغموم برگشت سر جاش. استاد امینی مثل همیشه دفترش رو باز و شروع به حضور غیاب کرد:

- صالحی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- حاضر.

- امین پور؟

- حاضر

تا رسید به «ماهان رستگار» دانشجوی جدید گفت:

- حاضر.

آها پس دانشجوی جدید نبود به جای ماهان اومده حضور بزنه. حضور غیاب که تموم شد استاد شروع کرد به پرسش:

- خانم نجفی شما اول از همه بلند شو و به ما بگو... .

یس! دلم خنک شد، حفته، حفته دختر پررو!

- بفرمایید بشینید جوابتون درست بود.

- خانم سعادت بلند شه، خوشحال به نظر می‌رسید.

- من استاد؟

- بله، ما غیر شما سعادت دیگه‌ای هم داریم؟

- نه استاد.

- خانم سعادت، شما بیاید پای تخته این مسئله رو حل کنید.

ای خدا چه قدر من بدشانسم!



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- نفس جان کاری دیگه از من ساخته نیست.
- می‌دونم حالا بلند شو بذار من برم.
- مهنوش بلند شد و منم با کلی ترس و لرز به سمت تخته رفتم. وای خدایا آسون باشه.
- خب خانم سعادت شما بگو... چطوری باید حل کرد.
- چشم استاد.
- بعد از پنجمین باری که مسئله رو زیر لب مرور کردم. استاد گفت:
- اصلاً منظور از [...] چیه؟! خانم سعادت شما نمی‌خواید چیزی بگید؟ این طور که به نظر میاد مسئله به این آسونی رو بلد نیستید!
- کی میاد اینو توضیح بده؟ خب آقای شریعتی شما بیاید.
- خیلی ریلکس و آرام بلند شد و با وقار و مستحکم به سمت تخته اومد؛ ای خدا الان فکر می‌کنه من خنگم!
- لطفاً ماژیک رو بدید به من.
- بله بفرمایید.
- انشاءالله که نتونه، بعد مثل خر تو گل بمونه. بعد چند دقیقه که توضیحش تموم شد استاد گفت:
- بله درسته می‌تونید بشینید.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

کلاس که تموم شد، بی‌توجه به بقیه که به سمت دانشجو جدید سرازیر می‌شدن؛ با مهنوش به سمت سلف رفتیم. تصمیم گرفته بودم دوتا قهوه بگیرم و از دل مهنوش دربیارم؛ دوتا قهوه گرفتم و روی یکی از میزهای سه نفری نشستیم.

یکی از قهوه‌ها روبه‌روی مهنوش گذاشتم که زیر لب «ممنون» آرومی گفت. فضایی که بینمون ایجاد شده بود رو دوست نداشتم، من و مهنوش دوست‌های قدیمی‌ای بودیم که به واسطه همکاری پدرهامون هم این دوستی قوی‌تر شده بود، خیلی با هم کل‌کل می‌کردیم ولی کم پیش می‌اومد قهر کنیم حالا هم دوست نداشتم این قهر بیشتر ادامه پیدا بکنه. مخصوصاً که می‌دونم اشتباه از من بوده!

با شوخی گفتم :

- قهری الان؟!

- نه مگه بچه‌م؟

- همین که مثل قبل مسخره‌بازی درنمیاری یعنی قهری.

- ول کن نفس حوصله ندارم.

- ببخشید نباید اون کارها رو می‌کردم.

- نه مشکلی نیست، تقصیر خودمه نباید دنبال خودم می‌بردمت رستوران.

- آشتی؟!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- گفتم که قهر نیستم.
- پس بخند.
- مهنوش یه لبخند کج زد.
- راستی امشب قرار مهمون بیان خونه مون.
- به سلامتی.
- هستی فردا بریم خرید؟
- فکر خوبیه.
- ساعت چند؟
- عصر ساعت پنج و شیش بریم.
- بذار به ژینا هم زنگ بزنم ببینم میاد یا نه.

\*\*\*

- الو.
- الو سلام خوبی ژینا؟
- خوبم ممنون، تو خوبی؟
- فردا کلاس نداری؟
- واسه چی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- می‌خوایم با مهنوش بریم خرید حال و هوامون عوض شه.

- ساعت چند؟

- ساعت پنج.

- آره میام.

- پس فعلاً.

- فعلاً.

- چی شد، گفت میاد؟

- آره میاد.

- خوبه پس، یه ربع به پنج آماده باش میام دنبالت.

- باشه. - بریم؟

- آره بریم.

سوار ماشین شدیم و رفتیم.

- نفس کاری نداری؟

- نه قربونت.

- خدافظ.

- خدافظ.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

وارد خونه شدم و بلند مثل همیشه گفتم:

- سلام من برگشتم.

- سلام مادر بیا این میوه‌ها رو پاک کن دخترم.

- باشه مامان بذار پام به خونه برسه، لباسامو عوض کنم میام!

- باشه فقط زود بیا، یه دقیقه دیگه اینجا باشی!

- وا مامان، من تا برم بالا میشه دو دقیقه.

- دیگه به من مربوط نیست زمانت! از الان شروع شده.

- ای خدا!

سریع از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، لباسامو عوض کردم و اونای دیگه رو پرتشون کردم رو تخت، بعدم سریع رفتم پایین.

- بیا این میوه‌ها رو پاک کن، بعد قشنگ بچین تو ظرف.

- باشه.

میوه‌ها رو پاک کردم و چیدمشون تو ظرف و گذاشتمشون رو میز.

- مامان تموم شد، من برم به کارام برسم.

- کجا؟ هنوز کلی کار هست!

- چی؟ پس این نیما چیکار می‌کنه؟ یکم از کارها رو هم بده به اون انجام بده.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چقدر باید بگم نیما درس داره؟ تو چیکار به کار اون داری؟ کاری که بهت می‌گن رو انجام بده!

- مامان!

- یامان! بیا این شیرینی‌ها رو بچین. خودت رو هم اینجوری نکن، ترها رو پایین بچین خشک‌ها رو طبقه‌ی بالا.

- باشه.

همین‌جوری که شیرینی‌ها رو می‌چیدم، چندتا رو هم قاچاقی خوردم.

- خب شیرینی‌ها رو هم چیدم مامان، دیگه کاری با من نداری؟

- نه دخترم برو آماده شو.

«چشمی» گفتم و قدم‌زنان رفتم بالا و در کمد رو باز کردم و خیره به لباس‌های بهم ریخته نشستم.

- خب حالا چی بپوشم؟

یه لباس یقه اسکی مشکی تنم کردم با شلوار لی، روش هم یه مانتوی جلو باز پوشیدم که به نظرم بهم می‌اومد. یه شال مشکی هم انداختم رو سرم و از اتاق خارج شدم؛ نیما رو دیدم که یه بلیز آستین بلند سبز پسته‌ای تنش کرده بود با شلوار سبز.

- چمن کدوم باشگاهی دادا؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چمن بودن بهتر از خفاش شب بودنه!
- منم در کمال آرامش جواب دادم «صدات نمیاد» و بی‌توجه به نیما به سمت آشپزخونه رفتم. مامان با دیدنم کپ کرد و عصبی گفت:
- مراسم ختم عمته؟! این چیه تنت کردی؟
- مامان دیواری کوتاه‌تر از عمه‌م پیدا نکردی؟
- تو چی؟ لباسی بهتر از این پیدا نکردی؟
- چی بپوشم پس؟!!
- خدایا منو بکش از دست این! چقدر من بدبختم که تو دخترمی، خرس گنده نمی‌تونه یه لباس مناسب بپوشه.
- حرصی رفتم سمت اتاقم، به اون خیارِ دیلاق گیر نمیده همش منو تخریب می‌کنه!
- یه شومیز شیری با شلوار ابرو بادی سفید تنم کردم با یک شال سفید و رفتم پایین که مامانم داد زد و گفت:
- عروسی ننته؟! یعنی خاک تو سر من که تو دخترمی! بیا بریم خودم برات انتخاب کنم.
- یه بلیز طوسی با یه سارافون صورتی\_طوسی به سمتم گرفت و گفت:
- بیا اینا رو بپوش.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

و یه شال صورتی از کمد درآورد.

- اینم سرت کن و بعد پایین رفت.

- نفس؟

- بله مامان؟

- نفس؟

ای بابا، اومدم جلو در اتاقم وگفتم:

- بله مامان؟

- نفس بیا پایین!

- باشه اومدم.

- بله؟

- کجایی تو دختر؟ سه ساعت دارم صدات می‌زنم!

با صدای زنگ رومو برمی‌گردونم .

- باباته برو درو باز کن.

- سلام بابا جان.

- سلام دخترم بیا این خریده‌ها رو از من بگیر.

- چشم



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

خریدا رو از بابا گرفتم و به آشپزخونه بردم (انگار نه‌انگار یه پسر هم توی این خونه هست! همه‌ی کارا رو من می‌کنم!)

رفتم در یخچالو باز کردم، یه نگاهی کردم آخ جون کیک شکلاتی.

- در یخچالو ببند نفس!

- باشه.

در یخچال رو که بستم، صدای زنگ توی خونه پیچید.

- احمد درو باز کن مهمونا اومدن.

مامان پشت سر بابا رفت و با مهمون‌ها احوال‌پرسی کردن:

- سلام، به‌به علی آقا خوش آمدید بفرمایید داخل (منم با متانت و وقاری که ازم بعید بود، جلو رفتم و باهاشون سلام و احوال‌پرسی کردم)

- سلام دخترم.

با خانمش روبوسی کردم. یه لحظه کپ کردم، دانشجو جدید!

- سلام.

بابا راهنمایی‌ش کرد به سمت پذیرایی ولی من هنوز تو شوک بودم. آخه اون اینجا چیکار می‌کرد؟!

با نیشگون مامان به خودم اومدم:

- دختر چرا چپ‌چپ به مردم نگاه می‌کنی؟! بیا تو آشپزخونه چایی‌هارو ببر!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

با مامانم رفتیم تو آشپزخونه.

- دخترم بیا این چایی‌ها رو ببر.

- مهمونا اومدن این نیما کجاست پس؟

مامان جوابم رو نداد، فکر کردم نشنیده.

- مامان!

- یامان! برو چایی‌ها سرد شد.

به همه تعارف کردم و همه ازم تشکر کردن. چایی‌ها رو که تعارف کردم، بعد از روی میز ظرف شیرینی‌ها رو برداشتم و تعارف کردم که گفتن:

- زحمت نکش، خودمون برمی‌داریم.

چه بهتر دیگه لازم نیست هی خم و راست شم! منم از خدا خواسته رفتم نشستم روی یکی از مبل‌های راحتی و تلویزیون روشن کردم. مشغول عوض کردن کانال‌های تلویزیون شدم ولی هیچی نداشت. برای همین روی یکی از کانال نگه داشتم و رفتم تو اتاقم. دراز کشیدم روی تخت و بعد گوشیم رو برداشتم. دیدم مهنوش زنگ زده؛ بهش زنگ زدم.

- الو؟

- الو سلام مهنوش.

- سلام.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- خوبی در چه حالی؟
- خوبم ممنون تو خوبی؟
- میگم کاری داشتی زنگ زدی؟
- بگو ببینم مهموناتون اومدن؟
- مهنوش نمی‌دونی چی شده!
- چی شده خواستگاره؟
- نه بابا تو هم که همش میگی خواستگار!
- خب بگو ببینم چیه پس؟
- اون پسره دانشجو جدیده که به‌جای ماهان اومده بود.
- خب.
- اونم همراهشونه.
- شوخی می‌کنی؟
- نه جدی میگم خودشه.
- پس چرا داری با من حرف می‌زنی؟
- چیکار کنم پس؟!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

برو پایین ببین چه خبره اسکل! ببین پسره مجرده یا نه. اسمش چیه، ببین می‌تونی مخش رو بزنی؟

- چی میگی؟ مخ چی؟

- اه تو هم که شیر پاستوریزه‌ای! من اگه جای تو بودم پسره رو روی هوا می‌زدم.

- حالا یه جوری میگی رو هوا می‌زدی، انگار اومده خواستگاری.

- خواستگاری هم میاد فقط تو باید بلد باشی.

- مثلاً چیکار کنم؟

- یه نازی یه عشوه‌ای برو، خودت رو تو چشمشون جا کن، فقط خرابکاری نکنی! خودت رو که نخواستن، دوستاتم نخوان در اون صورت من یا تو هیچ نسبتی ندارم.

- تو هم وقت گیر آوردی؟ الان وقته شوخیه؟

- من با کسی شوخی ندارم! جدی میگم اگه خرابکاری کردی نه من نه تو!

- باشه کاری نداری؟

- نه عزیزم یادت نره، خبرش رو بهم بدی.

- اوکی بای.

از پله‌ها پایین می‌رفتم، با چیزی که شنیدم برای بار دوم کپ کردم!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- آره دختر منم خیلی باهوشه! همیشه نفر اول کلاسه کلا استعداد یادگیری زیادی داره.

چشام چهارتا شد؛ آخه پدر من شما هیچ وقت از من تعریف نمی کنی، همین الان باید از من تعریف کنی که نباید! ای خدا چقدر من بدبختم؟!

کاملاً از پله‌ها پایین اومدم که صورت سرخ پسره رو دیدم. داشت به من می خندید؟!

پسره‌ی پرروی بی خاصیت! میمون زشت! حالا چیه یه بار نتونستم جواب استاد رو بدم.

- به جای اینکه مثل مجسمه‌های بی خاصیت اونجا وایستی، بیا به من کمک کن میز رو بچینیم.

بالاخره بعد کلی رفت و آمد میز رو کامل چیدیم.

- بفرمایید شام.

- نفس، عزیزم برادرت هم صدا بزن، بگو بیاد شام بخوریم.

منم که خیلی گشتم بود اعتراض نکردم و سریع بالا رفتم و نیما رو صدا زدم.

مهمونا نشستند، خانم آقا علی که اسمش آسمان بود، کلی از دیزاین میز و غذاها تعریف کرد و بالاخره شروع کردیم به خوردن. منم که دو روز بود غذای درست و حسابی نخورده بودم، حسابی از خجالت شکمم دراومدم!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

جوجه و کباب بود با ترامیسو و مخلفات، به من که خیلی چسبید. شام که صرف شد کلی تشکر کردن، آقایون رفتن سالن پذیرایی و راجع به کار و... شروع به صحبت کردن.

نیما هم به اتاقش برنگشت و نشست با پسرشون حرف می‌زد. خانوما با یه عالمه ظرف کثیف مونده بودن! من میز رو جمع کردم و خاله آسمان و مامان ظرف‌ها رو شستن.

از لابه‌لای حرف‌های مامان و آسمان خانم فهمیدم اسم پسره آرمانه و پزشکی می‌خونه، از قضا مجردم هست.

اوف خیلی خسته شدم. بعد از این همه کار یه چایی خیلی می‌چسبه؛ چایی دم کردم و رفتم نشستم تا خوب دم بکشه. بعد از چند دقیقه چایی دم کشید تا خواستم برای خودم بریزم مامانم گفت:

- برای همه بریزم و با کیک بیرم.

یعنی واقعاً کوفت آدم می‌کنن! اول رفتم ظرف‌ها رو چیدم و بعد کیک رو تعارف کردم، آخر رسیدم به آرمان که تا کمر تو گوشی بود. کنجکاوانه داشتم نگاه می‌کردم که یهو نمی‌دونم چی شد حس سبکی خاصی تو دستام حس کردم، با دیدن صحنه جلوم نمی‌دونم می‌خندیدم یا عذرخواهی کنم؟ با نگاه سرد و خشمگینش فهمیدم باید عذرخواهی کنم.

- وای واقعاً ببخشید!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

همه دورش جمع شدن حالا انگار زخم شمشیر خورده، یکم کیکی شده دیگه! بعد کلی رفت و آمد بالاخره همه رفتن نشستن سر جاشون. می‌خواستم سینی چایی رو ببرم مامان گفت:

- تو نمی‌خواد ببری! باز این دفعه چایی رو می‌ریزی روی بنده خدا، بده من خودم می‌برم.

و بعد سینی رو از دستم گرفت و برد. الان تنها چیزی که می‌چسبه خوابه؛ می‌خواستم پاشم برم اتاقم تا بخوابم که بابام گفت «همه آماده باشن می‌خوایم بریم فوتبال دستی!»، وات؟ اصلاً درکشون نمی‌کنم! یعنی چی آخه؟ کی وقتی مهمونی میره فوتبال دستی بازی می‌کنه؟ من خیلی بی‌تفاوت داشتم می‌رفتم بالا، یهو بابام گفت:

- با توئم هستم نفس خانم!

- پدرم داشتم می‌رفتم که آماده‌شم!

با خنده‌ای مصنوعی رفتم بالا و نشستم روی تخت. یه پالتویی پوشیدم و به سمت پله‌ها رفتم.

- مامان؟

- بله!؟

- من رفتم تو حیاط.

- برو، چرا به من میگی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- گفتم نگرانم نباشید.

- حالا کسیم نگران تو نمی‌شد!

- مردم مامان دارن ما هم داریم!

- مردم فرشته دارن ما هم بلای جون داریم!

کفش‌های آل استار مشکیم رو پوشیدم. رفتم تو حیاط نشستم رو تاب و بعد چند دقیقه گوشی‌مو از جیب پالتوم درآوردم و هندزفوری هم از تو جیب دیگه‌ش درآوردم و آهنگ 2 سال رو پلی کردم:

"قرصامو قرصامو بهم بدین، وقت رفته این دو سالو بهم بدین

بهم بگین یه خوابه زندگیم، هر چی که خوبه از اونا بهم بدین

قرصامو قرصامو بهم بدین، وقت رفته این دو سالو بهم بدین

بهم بگین یه خوابه زندگیم، هر چی که خوبه از اونا بهم بدین

قرصامو قرصامو بدین، تا خط پایان تو مسابقه‌ایم

من و مغزم تو این اوضاع لهی واسه این چیزاست که خوش زائقه‌ایم

سفید زرد بیارین آبی و رنگی که این حال دیگه حالی ردی

یکی دیگه باره ثانیه بعدی شارژ شم یه کم که باطریه تعطیله

منی که می‌گفتم سست نمیشم، حالم بد شد با پست دیشبت

جلوم باز باید قرص بچینم، یادم بره غصه پیشمه



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

ولی می‌دونم این حس طلسم نیست، می‌شکونمش فقط استرس ریسکه  
جز خودم واسم کسی مثل که Best نیست، بعد مایی که شده اسکلت  
ریختش

قرصامو قرصامو بهم بدین، وقت رفته این دو سالو بهم بدین  
بهم بگین یه خوابه زندگیم، هر چی که خوبه از اونا بهم بدین  
قرصامو قرصامو بهم بدین، وقت رفته این دو سالو بهم بدین  
بهم بگین یه خوابه زندگیم، هر چی که خوبه از اونا بهم بدین  
گذشتن روزای سخت، دوستای تو که شدن دوستای من نه

پاک نمیشن این خاطره‌ها، عین سوزن و جوهر زیر پوستای همیم"

اینجاهای آهنگ بود که حس کردن یکی داره می‌کوبه به بازوم چشمو باز  
کردم دیدم مامانمه. هندزفوری از تو گوشم درآوردم.

- دختر یه ساعته دارم صدات می‌کنم میگم بیا تو سرما می‌خوری.

- نشنیدم حتما.

- منم والله اگه بودم نمی‌شنیدم. قرصامو بده نده آبروم رو بردی دختر! میگن  
حتما دختر خل دیوونه‌ای چیزیه قرص می‌خوره.

- کجان پس مگه قرار نبود بازی کنیم؟!

- چرا ولی به خاطر اینکه هوا سرده رفتن داخل.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- یعنی اسکلم کردن؟

- این چه طرز حرف زدن؟

همیجوری که تو اسکولی خودم بودم. اومدم تو و رفتم بالا دراز کشیدم و بعد از تقریباً ربع مامانم اومد تو اتاق و گفت:

- نفس بیا گیتار بزن برای مهمون‌ها.

- مامان اینا هنوز نرفتن؟

- نه.

- ای خدا الان نصف شبه که!

- وا دختر تازه ساعت ۱۰ نصفه شب کجا بود؟!

گیتار رو برداشتم و رفتم پایین. نشستم روی صندلی و شروع کردم زدن. تموم که شد، همه برام دست زدن و خاله آسمان گفت اتفاقاً آرمان هم گیتار می‌زنه.

منم لبخند زدم و گفتم:

- چه جالب!

مامانم گفت: عه چه عالی! پس واجب شد گیتار زدن شما رو هم ببینیم.

آرمان گفت:

- بله ان شاء الله توی یه فرصت مناسب حتما.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

نیما پارازیت شد و گفت:

- چه فرصتی بهتر از الان که همه هم هستیم!

- حالا که اصرار می‌کنید چشم.

و بلند شد تا گیتار رو از من بگیره با اجازه!

(چه قدر مودب این بشر، بعد مهنوش می‌گه مخش رو بزنی. این رو چه به این حرفا!)

با گیتار ژست گرفت و شروع به زدن کرد هم زمان می‌زد و خوند:

"اونقدر قلبم قبره که راز تو توش دفن

نفس حبس و ترس ممتد هست پس

تو تنهایی‌هاتو بذار رو دوش من

صدای تو لالایی میشه تو گوش من

تو شاهد شب و تب و تاب منی

تو شب نارفیقی تو مهتاب منی

کدوم لیلی مثل تو مجنون بود

مجنون تویی تویی علت وجود

تو اون کوهی که باد به تو تکیه کرد

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

با اسم تو تفسیر شده واژه مرد

قد قامت صلاه اگه رو لبمه

به حرمت حضور تو بی‌واهمه

تو تنهایی‌هاتو بذار رو دوش من"

صداش خیلی تاثیرگذار بود. همه رفته بودن تو حس و در خاطرات خودشون غرق بودن.

آهنگ که تموم شد، همه براش دست زدیم.

مامان گفت: ماشالله هزار ماشالله چه قدر با استعدادن! گفتی پزشکی می‌خونی نیمای ما هم رشته‌ش تجربیه.

اینجا خاله آسمان گفت:

- نفس جون چی می‌خونن؟

با دست بهم اشاره کرد و گفت: این ریاضی می‌خواست بره عرضه‌شو نداشت رفت حقوق.

(دیگه مطمئن شدم سر راهیم)

خاله آسمان با لحن تحسین‌آمیزی گفت: آفرین عجب رشته‌ای! حقوق خیلی رشته خوبیه، معلومه دختر با جربزه‌ای هستی.

مگه مردم ازمون تعریف کنن. مامان خودمون که آبی ازش ولرم نمی‌شه.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

کلی حرف زدیم و خندیدیم و بعد از یکی\_دو ساعت بالاخره می‌خواستن  
برن. همه بلند شدن و سمت در رفتن و خدافظی کردن.

منم تا روی تختم دراز کشیدم، بیهوش شدم.\*\*\*

صبح با صدای گوشی از خواب بیدار شدم و سریع از تخت جدا شدم و رفتم  
دست و صورتمو شستم و آماده شدم رفتم چایی برا خودم دم کنم که یهو  
مامانم از پشت صدا کرد.

- نفس چرا انقدر زود از خواب بیدار شدی؟

- کلاس دارم.

همینطور که از آشپزخونه خارج میشد با آرامش گفت:

- دختر امروز کلاس نداری.

و منو در اوج تنها گذاشت.

ای وای اصلا یادم نبود که امروز کلاس ندارم. ای خدا یه بارم من زود بیدار  
شدم کلاسی نبود.

حالا که من بیدار شدم بذار موشی هم بیدار کنم.

- بله؟

- الو سلام موشی خوبی؟ دختر تو هنوز خوابی؟! پاشو کلاس داریم.

- ای وای الان بلند میشم!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

و سریع قطع کرد. اسکول باور کرد. بعد از چند دقیقه دوباره زنگ زد.

سریع گفت:

- آماده شدم.

روی کف اتاق پهن شدم و از خنده ریسه می‌رفتم.

- وای موشی تو چه قدر زود باوری!

- خیلی بی‌شعوری نفس!

- به تو رفتم دیگه!

\*\*\*\*

مهنوش:

آماده شدم و رفتم پایین.

- سلام خوشگل مامان چطوری عروسکم؟

سوار رخش شدم و با ریموت در رو باز کردم. خونه‌ی نفس که رسیدم، بوق زد که بیاد پایین.

- خب حالا کدوم مرکز خرید بریم؟

- بریم پاساژ [...] تازه افتتاحش کردن؟

- بریم.

وارد پاساژ شدیم.

- آخیش چه قدر سرد!

بعد از چند مغازه که رفتیم، هیچی هنوز نخریده بودیم.

- نفس بیا بریم اون یکی مغازه خیلی شیکه.

- وای چه مانتوهای خوشگلی!

- نفس؟

- بله؟

- بیا این مانتو فکر کنم خیلی بهت میاد.

- وای آره چه تازه! تازه رنگ مورد علاقم بنفشه.

- آره.

- برو پروفش کن.

\*\*\*

نفس:

- ببخشید خانم این رو می‌خواستم پرو کنم.

- بفرمایید این فکر کنم اندازه‌ست.

از خانمه لباس رو گرفتم و رفتم تا پرو کنم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بهم می‌آد؟

- آره خیلی قشنگ به تنت نشسته.

- پس همین رو برمی‌دارم.

داشتم برمی‌گشتم که خاله آسمان رو دیدم. آرمانم کنارش بود و خاله آسمان یه پیراهن مردانه رو جلوش گرفته بود. چند قدم عقب رفتم که یهو به جسم سفتی برخوردم و شپرق افتادم زمین و درد جان‌گذاری در سراسر بدنم پیچید. - آیی ننه کجایی که بی‌نفس شدی!

با نگاهی که سراسر خشم بود، به بالا نگاه کردم. می‌خواستم ببینم چی باعث افتادتم شده گلبرگام ریخت! وا! عجب جیگری بود!

با چشمام داشتم برانداز که نه رسماً قورتش می‌دادم که صدایی مخملی و زیبا تو گوشم پیچید:

- حالتون خوبه؟

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و با ذوق گفتم:

- من خوبم شما چطورید؟

- ولی بعید بدونم خوب باشید!

همه دورمون جمع شده بودن.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

سرم رو برگردوندم نگاهم به مهنوش خورد. انگار توی چشماش قلب می‌ترکید.

رد نگاهش رو گرفتم رسیدم به پسره. صدای آشنایی به گوشم رسید به گمانم ژینا بود.

با نگرانی گفت:

- چی شده حالت خوبه نفس؟ چرا پخش زمین شدی؟

یه فضول از توی جمعیت گفت:

- اتفاقی نیافتاده ایشون.

به من اشاره کرد.

- با این آقای جذاب برخورد کردن و افتادن.

اینو که گفت گفتم:

- این به درخت میگن!

همین‌طور که سر می‌چرخوندم تا این نخود هر آش رو پیدا کنم، صدای ژینا به گوشم رسید:

- آقا کوری نمی‌بینی، نمی‌فهمی یکی جلوته؟

از اون طرف خاله آسمان صدام کرد:

- وای نفس جان خوبی خاله؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- ممنون خاله جون خوبم.

صدای آرمان اومد که رو به همون پسره گفت:

- بردیا!

دیدم مرده بلند شد که بره، ناخودآگاه گفتم:

- کجا؟

همه‌ی سرها به سمتم چرخید. تازه فهمیدم چی گفتم.

سریع رومو به ژینا کردم و گفتم:

- کجا؟

ژینا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چی کجا؟

- نه میگم کجا منظور کجا بود؟

ژینا با تعجب بیشتری نگاهم کرد. با هول گفتم:

- ای بابا کجا چی، کجا چی؟

- نفس حالت خوبه، زمین خوردی مغزت که سر جاشه. البته اگه از اول مغزی بوده باشه.

ژینا دستم رو گرفت تا بلندم کنه. تازه متوجه درد پشتم شدم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- آی اخ خدا دیگه نمی‌تونم.

ژینا گفت:

- بس کن دیگه زخم شمشیر که نخوردی، راستی مهنوش کجاست؟ تنها اومدی؟!

- نه اتفاقاً تا چند لحظه پیش همین‌جا بود.

سرم رو برگردوندم و به اطراف نگاهی انداختم که مهنوش رو در حال حرف زدن با پسره دیدم.

از پاساژ خارج شدیم و ژینا دعوتمون کرد رستوران باباش. ما هم از خدا خواسته قبول کردیم.

منو رو که آوردن، منو مهنوش کباب کوبیده سفارش دادیم و ژینا هم ماهی سفارش داد.

ژینا گفت:

- همین‌جوری که می‌دونید یه ماه دیگه اقامت و ویزای تحصیلیم اوکی میشه و از ایران میرم و معلوم نیست که چه زمانی دوباره هم‌دیگه رو می‌تونیم ببینیم. نظرتون درباره یه سفر سه‌نفره قبل رفتنم چیه؟

مهنوش گفت:

- من که پایم نفس تو چی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- منم اوکی اگه مامانم اجازه بده.

- راضی کردن مامانت هم با من.

- پس عالی شد حالا کجا بریم؟ با چی بریم؟

ژینا در جواب مهنوش گفت:

- با ماشین من بریم. کجاشو که فکر نکردم شما بگید.

- بریم شمال؟

- نه بریم کویر.

- آها فهمیدم بریم اصفهان.

- آره فکر خوبیه.

غذا رو آوردن و با ولع خوردم.

قرار شد پنجشنبه این هفته حرکت کنیم. شنبه و دوشنبه هم تعطیل بود.

- خب دیگه بچه‌ها بریم که کلی کار داریم.

- آره فقط دو روز وقت داریم تا قبل از سفر همه‌ی برنامه‌هامون رو راست

و ریس کنیم.\*\*\*

این یکی که نه، نه بذار برش دارم اگه یهویی بارون اومد چی، بذار اون یکی

رو برندارم. چمدونم سنگین میشه. نه یهو دیدی هوا آفتابی شد! پس اون

یکی رو دیگه برنمی‌دارم. خدایی نکرده اگه سیل اومد چی؟! نه برش

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

می‌دارم. همینجوری داشتم با خودم کل‌کل می‌کردم که یهو مامانم وارد شد.

- مامان مگه اینجا طویله‌ست؟

- آره تو هم گاوشی.

منم با غرور گفتم:

- تو هم مامان گاوی.

- نه تو رو از تو خوب پیدا کردیم.

- مامان!

- یامان؟!

یعنی هر چی اعتماد به نفس بود رو با خاک یکسان کرد.

- وا اینجا چرا مثل بازار شامه؟

با لحنی که توش غم و شادی بود گفتم:

- چند روزی می‌خوام برم سفر. دلت برام تنگ نشه زود برمی‌گردم.

- دلتنگ چی، میری چند روز از دستت یه نفس راحت می‌کشم. تازه بخوای برگردی قلم پات رو هم خورد می‌کنم.

- مامان یکم مهربون باش. میرم اتفاقی افتاد عذاب وجدان می‌گیری ها!

- نگران نباش انقدر غیر قابل تحملی که اتفاقات بد هم سمتت نمیان.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- مامان راستشو بگو، منو از کدوم خوب آوردین؟  
مامانم یه قری به گردنش میده و از اتاق خارج میشه.

\*\*\*

کشون کشون داشتم چمدونمو می‌بردم پایین که نیما رو دیدم.

نیما با لحنی پر از غرور گفت:

- بیا کنار ضعیفه این کارا مردونه‌ست.

دسته‌ی چمدونو ازم گرفت تا خواست برش داره، یهو استوپ شد.

- نیما... نیما خوبی؟

نیما با دهن کج گفت:

- تو این چی گذاشتی تو، آی کمرم به خدا ماشین هل می‌دادم سبک‌تر از این بود.

- وا خودت گفتی.

- تو نباید قبلش می‌گفتی که این سنگینه. ممکنه کمرت درد بگیره!؟

- چی، تو نبودی گفتی این کارا مردونه‌ست؟

- حالا من یه چیزی گفتم.

بعد پنگوئنی به سمت اتاقش رفت.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

و من باز کشون کشون به سمت در رفتم و چمدونم رو یه گوشه‌ای از حیاط گذاشتم.

داشتم با خودم حرف می‌زدم. ای بابا اینا نمی‌خوان بیان که ژینا زنگ زد:

- الو سلام ژینا کجایی؟ یه ساعت جلوی در منتظرم.

- الو سلام نفس. ببین ماشین من خراب شده. الانم دنبال بلیط بودم ولی پیدا نمیشه .

- خب پس چیکار کنم. می‌خوای کنسل کنیم؟

- نمی‌دونم به مهنوش زنگ زدم گفت که با ماشین اون بریم.

- آره گزینه خوبیه.

- ماشین مهنوش اوکی دیگه.

- آره پس من منتظر مهنوشم.

که بعد یه ساعت اومد. چمدونم رو صندوق عقب گذاشتم و سمت در کمک راننده باز کردم و نشستم.

- مهنوش تو کجایی یه ساعته؟

- ماشینو بردم کارواش.

- آها، الان باید بریم دنبال ژینا دیگه.

- آره.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

خب بالاخره رسیدیم به خونه ژینا. یه ویلای شیک و لاکچری بود.

ژینا رو دیدم که کوله به دست داره میاد سمت ما.

- سلام بچه‌ها با این می‌خوایم بریم؟ بهش نمی‌خوره بتونه حرکت کنه وسط جاده نذارتمون! اصلا بیاین هفته‌ی بعد بریم. ماشینم تا اون موقع درست میشه.

مهنوش با غرور گفت:

- اولشم من روی ماشینم غیرتیم. آخرین باری باشه که به رخش قشنگم توهین می‌کنی. این دفعه رو هم نشنیده می‌گیرم. بعدشم همه‌چیش اوکیه خیالت تخت. تا گفتم سریع بردمش تعمیرگاه. گفتم همه لاستیک‌هاش رو باد کنن، روغنش هم اوکی کردن.

- باشه خدا رحم کنه!

خیلی خوشحال بودم و از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم. برای اولین بار می‌خواستیم یه سفر سه‌نفری بریم. - پیش به سوی یه سفر هیجان‌انگیز هورا، مهنوش یه آهنگ بذار دلمون شاد شه.

مهنوش «چشمی» گفت و دستش رو به سمت ضبط برد و آهنگ «صحنه سازی» رو گذاشت و صدای ضبط رو هم تا آخر زیاد کرد و ما هم شروع کردیم همراه خواننده خوندن. با آهنگ بلندبلند می‌خوندیم و دیوونه‌بازی درمی‌آوردیم. انگار که عروسی مهنوش ترشیده‌ست. احتمالا سوال پیش میاد که چرا مهنوش ترشیده‌ست چرا خودت نه یا ژینا که خب سوال منطقی‌ای



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

هم هست و در جوابش باید بگم ژینا کلی خواستگار خفن داره ولی در کمال تعجب به همشون جواب منفی داده، چراش رو هم خودم نمی‌دونم. شاید واقعا عاشق کسیه! نگاه مشکوکی بهش انداختم که مشغول مطالعه بود. نه بابا بعید می‌دونم ولی پس چرا؟ خدا داند! خودمم فعلا قصد ازدواج ندارم و می‌خوام ادامه تحصیل بدم. هر ماشینی که از کنارمون رد میشه، چندتا بوق می‌زد انگار راستی راستی فکر کردن عروسیه!

چند ساعتی بود که تو راه بودم و از شهر خارج شده بودیم. همینجوری که داشت آهنگ «نوش دارو بعد مرگ فایده نداره یارم باش» پخش می‌شد، صدای بوق و صدای مردم اومد:

- خانم لاستیک پنچره. اولش محل ندادم فکر کردم با کس دیگه‌ست. همون لحظه بود که مهنوش گفت:

- می‌بینی تو رو خدا عجب آدمایی پیدا میشن، بدون اینکه ماشینشون رو تعمیر فنی کنن، می‌زنن به دل جاده. مزاحم بقیه میشن! ولی خوب که دقت کردم، فهمیدم با ما هستند.

- اسکل با ما هستن.

من یه نگاهی به مهنوش، مهنوش یه نگاهی به من کرد و ماشین رو یه کناری زد.

مهنوش خواست که پیاده بشه ولی هر چه تقلا کرد در ماشین باز نشد.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- ای بابا تو این هیری ویری این دیگه چشه؟
- چش نیست گوشه.
- ای بابا نفس وقت گیر آوردی تو این هاگیر واگیر!
- اصلا اوضاعی بود.
- هر ماشینی که رد می‌شد به نگاه می‌کرد و می‌رفت.
- بذار برم از بیرون باز کنم.
- بعد پیدا شدم و رفتم سمت در راننده. هر کاری کردم باز نمی‌شد گیر کرده بود.
- مهنوش که دید تلاش‌هام بی‌نتیجه‌ست و در باز نمیشه، از سمت کمک راننده پیاده شد و نگاهی به چرخ‌ها انداخت.
- ای وای چرخ سمت راست پنچر شده.
- می‌تونی پنچری رو بگیری؟
- آره یه زاپاس توی صندوق عقب دارم الان میام.
- ژینا در صندوق رو بزن.
- بزن دیگه چرا نمی‌زنی؟
- زدم باز شد؟
- نه بذار با سوییچ باز کنم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- اوف باز همیشه گیر کرده.

- گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

- تو مطمئنی توی کارواش به جای آب چسپ نپاشید روی ماشین؟!

در این لحظه ژینا از ماشین پیاده شد و گفت:

- چی شد بچه‌ها؟

- هیچی در صندوق باز نمیشه .

- یعنی چی که باز نمیشه؟! بیا این‌ور ببینم!

و سوئیچ رو از مهنوش گرفت و با قفل صندوق ور رفت.

بعد چند بار تلاش گفت:

- همیشه که نمیشه! بالاخره با کلی بالا پایین کردن و این در و اون در زدن، تونستیم قفل صندوق رو بشکنیم و زاپاس رو دربیاریم. جای شکر داشت که حداقل مهنوش توی این کارها سررشته داشت وگرنه کی رو پیدا می‌کردیم لاستیک رو عوض کنه!

ساعت ۱۲ بود و جز گرما عرق بود که از سر و روی هر سه‌تامون می‌ریخت مخصوصاً مهنوش که در حال تعویض لاستیک بود. شالش عقب رفته بود و تا افتادن فاصله‌ای نداشت. آرایشش ریخته بود و خستگی از سر و روش می‌بارید. صورتش سیاه و اعصابش از اون سیاه‌تر! آگه در شرایط عادی بود، حتما کلی به وضع ظاهری‌ش می‌خندیدم ولی سکوت عجیبی بود و تنها

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

صدای ماشین‌ها و مردمی که گه‌گذاری به جای کمک کردن یه تیکه می‌انداختن و اعصابم رو خط‌خطی می‌کردن سکوت رو می‌شکست. هیچ‌کدوممون حال و حوصله‌ی حرف زدن نداشتیم. ژینا به ماشین تکیه زده بود و با دست چپش سایه‌بون درست کرده بود و با دست دیگه‌ش صورتش رو باد می‌زد. چند دقیقه یه‌بار هم چیزایی زیر لب می‌گفت.

مهنوش آخرین پیچ رو هم محکم کرد و با حال نزاری نفس راحتی کشید. خیلی حالمون خراب بود اما همین که ماشین درست شده بود انگار دنیا رو بهمون دادن. هیچ‌وقت توی عمرم این‌قدر خوشحال نبودم! با خوشحالی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

رسیدیم به یه رستوران سر راهی، ماشین رو پارک کردیم و وارد رستوران شدیم.

رفتیم دست‌شویی و یه دستی به سر و رومون کشیدیم. وضو گرفتیم و توی نمازخونه‌ی رستوران نمازمون رو خوندم و سه پرس جوجه با مخلفات هم سفارش دادیم و زدیم بر بدن. بعد حرکت کردیم.

همین‌طوری داشتیم تو راه برای خودمون می‌گفتیم و می‌خندیم که صدای بوق منو به سمت شیشه برد.

یک مرد تقریباً میانسال داد زد :

- خانم ماشینت پنجره.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

چی! نه من دیگه جنبه‌ی این شوخی رو نداشتم!  
ژینا به نگاه حرصی به مهنوش کرد که مهنوش گفت:  
- به خدا که من بردمش تعمیرگاه، نفس بپر بیرون که من پیاده شم ببینم  
این چشه؟

پیاده شدم که مهنوشم پیاده شد.  
این دفعه لاستیک عقبی پنچر شده بود.  
منو مهنوش به نگاهی بهم کردیم و از رو عصبانیت زدیم زیر خنده.  
با مهنوش رفتیم پرس‌وجو کردیم فهمیدیم به تعمیرگاه همین نزدیکی  
هست.

سوار ماشین شدیم و به تعمیرگاه رسیدم.  
مهنوش به نگاهی بهم کرد و خودم دیگه فهمیده بودم که باید پیاده شم.  
مهنوش از ماشین پیاده شد و به سمت به آقای نسبتا جوان رفت و بعد چند  
دقیقه برگشت زد به شیشه و گفت:  
- کارش نیم ساعتی طول می‌کشه.

قرار بود بعد نیم ساعت حرکت کنیم اما چون پسره تازه‌کار بود، بعد ۲ ساعت  
حرکت کردیم. - وایی مهنوش این کولرت درست نیست، خیلی هوا گرمه؟  
مهنوش به لبخند ژگونه روی لبش نشست و با افتخار گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چرا اتفاقاً تنها چیزی که تو ماشین درسته همین کولره.

با خوشحالی بهش نگاه کردم و گفتم:

- پس روشنش کن.

- باشه.

دستشو به سمت کولر برد و روشنش کرد.

- آخیش چه باد خنک و دلپذیری!

همین‌جوری داشت باد خنک می‌اومد ولی نمی‌دونم چی شد که هوا گرم‌تر گرم‌تر میشد.

- کولره رو خاموش کردی؟

مهنوش یه نگاهی کرد و گفت:

- نه روشنه.

دستمو به سمت کولر بردم که باد گرمش دستمو سوزند.

- اینکه بخاریش روشنه! خاموشش کن خاموشش کن. کولر گرمایی ندیدیم

که اونم به لطف ماشین شما دیدم!

مهنوش با چشم‌غره دستشو به سمت کولر برد. نه بهتره بگم بخاری تا

خاموشش کنه ولی هر چی دکمه رو می‌زد خاموش نمیشد.

مهنوش با تعجب گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- وا چرا خاموش نمیشه؟!
- نه نگو که اینم اتصالی کرده که خودمو از این ماشین می‌اندازم میرم تو افق محو میشم.
- مهنوش با لحن شوکه گفت:
- فکر کنم باید با هم بریم.
- وای نه! من همه‌ی اونا رو تونستم تحمل کنم ولی این یکی رو نمی‌تونم تحمل کنم.
- مهنوش گفت :
- ما سخت‌تر از این رو هم تحمل کردیم.
- ژینا با لحن پوکری گفت:
- مهنوش این ماشینو چند سال دیگه نگه دار به عنوان عتیقه میان ازت می‌خرن.
- وا مگه ماشینم چشه؟
- به شوخی گفتم:
- این دیگه از سمساری گذشته، باید جزو آثار تاریخی ثبت شه!
- مهنوش گفت:
- فعلا همینه که هست، ماشالله همین که حرکت می‌کنه خدات رو شکر کن.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

داشتیم با هم بحث می‌کردیم که ناگهان ماشین پت‌پت‌کنان لرزید و سرعتش کم و کمتر شد و خیلی شیک و لاکچری وسط جاده ایستاد!

- تنها مزیت ماشینت این بود که حرکت می‌کرد، به فضل الهی اینم حل شد! دوباره صدای مردم و بوق ماشیناشون:

- برو کنار راهو بستی، حرکت کن چرا واستادی؟

مهنوش با عصبانیت از شرایط به وجود اومده داد زد:

- هوی چته! عمو نمی‌بینی ماشین خراب شده؟!

اونم نامردی نکرد و با یه فحش ناموسی از کنارمون رد شد.

سه‌تامون از ماشین پیاده شدیم و مهنوش رفت کاپوت رو زد بالا ببینه مشکل چیه که با صدای ژینا به سمتش برگشت:

- روغن ریزی داره، احتمالاً باطری‌شم تموم شده.

- تف تو این شانس، تو مطمئنی بردی معاینه فنی؟

- به معاینه فنی نیست که! زبون بسته داره با زبون بی‌زبونی میگه من دیگه نمی‌کشم. حالا این حرف‌ها رو ول کنید. بیاین هلش بدین، ببینم چه خاکی بریزیم سرمون؟

مهنوش رفت در راننده رو باز کنه که دید باز نمیشه.

- ای بابا اینم خرابه، اصلاً یادم رفته بود.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بعد تو این لگنو بردی کارواش واقعا؟!

با ژست عاقل اندر سفیه‌ای گفتم:

- اشتباه نکن این تنها مزیت باقی مونده‌ست وگرنه مردم فکر می‌کردن اینو از سمساری آوردیم، الان حداقل ظاهرش خوبه!

مهنوش چشم‌غره‌ای بهم رفت. توی ماشین نشست، من و ژینا هم پشت ماشین واستادیم تا هل بدیم.

مهنوش از تو ماشین داد می‌زد:

- هل بدین بچه‌ها مگه نون نخوردین؟!

ژینا با بدبختی گفت:

- داریم هل میدیم دیگه!

همون لحظه یه بنز مشکی از کنارمون رد شد. تو یه لحظه با راننده چشم تو چشم شدم، چشم‌هاش خیلی آشنا به نظر می‌اومد انگار یه جا دیده بودم.

همین‌طور تو فکر بودم که با صدای ژینا بهش نگاه کردم:

- کدوم سیاره سیر می‌کنی تو؟ هل بده دیگه.

- باشه دارم هل میدم.

با کلی بدبختی ماشینو کنار جاده بردیم.

- خب حالا چیکار کنیم؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش گفت :

- الان زنگ می‌زنم امداد خودرو.

تو ماشین منتظر بودیم که بالاخره با جرثقیل اومدن. رسیدیم تعمیرگاه و گفتن باید موتورش عوض شه.

دیگه هوا کم‌کم داشت تاریک میشد که یه تاکسی گرفتیم.

خداروشکر خیالم بابت هتل راحت بود چون قرار بود ژینا هتل رو از قبل رزرو کنه.

رسیدیم دم در یه هتل پنج ستاره.

- واو چقدر خفنه هتلش!

همه از تاکسی پیاده شدیم. به سمت هتل رفتیم.

- سلام خوش آمدید، بفرمایید؟

- سلام ما از قبل ۲ اتاق رزرو کرده بودیم به اسم خانم عظیمی.

- متاسفم ولی شما خیلی دیر اومدین و اتاقتون رو دادیم یکی دیگه.

- یعنی چی خانم شما از ما پول گرفتین، الانم اومدیم اتاقمون رو بدین.

- هر وقت اتاقمون خالی شد در خدمتیم.

دیگه جای بحث نبود. اینا بی‌شعورتر از این حرف‌هان. از هتل خارج شدیم.

مهنوش گفت :

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- حالا اشکالی نداره، هتل ۵ ستاره نه، ۳ ستاره که هست.

با بدبختی یه تاکسی گرفتیم و سوار شدیم. دم در یه هتل ۳ ستاره واستاد. قرار شد ژینا بره ببینه جا هست یا نه ولی با صورت در هم رفته برگشت.

تمام هتل‌ها رو رفتیم ولی یه جا هم پیدا نکردیم. نا امید به شیشه خاکی تاکسی خیره بودیم. مهنوش گفت:

- رسیدیم، این یکی حله.

- آره رسیدیم، وای من دیگه اون آدم سابق نمیشم.

من و ژینا برگشتیم که ژینا گفت:

- نه مسافرخونه، نه این یکی رو نمی‌تونم تحمل کنم.

مهنوش گفت:

- یه شب که هزار شب نمیشه .

- نه همین که گفتم!

مهنوش یه نگاه مرموز کرد و گفت:

- خب انتخاب با خودته می‌تونی شب تو پارک بخوابی.

ژینا هنوز حرف مهنوش تموم نشده بود که گفت :

- بریم دیگه پس چرا معطلین؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

وارد مسافرخانه شدیم. ژینا همینجوری که داشت در و دیوار قدیمی مسافرخونه رو می‌دید گفت:

- اینجا زندگی می‌کنن؟

- نه می‌میرن. استغفرالله. ژینا حرف تو دهن آدم می‌ذاری.

مهنوش از اون طرف گفت:

- یکم قدیمی هست ولی خوبه تمیزه. هر چی هست که بهتر از توی خیابون موندنه.

- تو به اینجا میگی تمیز واقعا؟!

- سلام، خوش اومدید.

- سلام ببخشید دوتا اتاق می‌خواستیم.

- دوتا اتاق نداریم. یدونه داریم که اونم دوتخته‌ست.

- همین خوبه.

کارا رو کردیم و کلید رو بهمون داد و رفتیم بالا. درو که باز کردیم با صحنه جلوم گلبرگام ریخت!

یک پیرزن داشت برای سگش کتاب می‌خوند.

با صحنه جلو سریع عذرخواهی کردیم و درو بستیم.

- بدبخت اینم از عوارض سینگی.

مهنوش گفت:

- پیرزن هم پیر زن‌های قدیم.

- وا مگه این شماره ۲۱ نیست؟

همون لحظه بود که خانم صندوق‌دار اومد و گفت:

- چرا هنوز نرفتین؟!

- ببخشید ها! تو این اتاقی که به ما دادین، کسی توش اقامت داره. این چه وضعشه؟!

خانم به نگاهی به شماره بالای اتاق کرد و گفت:

- این که اتاق شما نیست!

مهنوش گفت:

- بیا انکارم می‌کنن!

بازوش رو گرفتم و حول مرکز تقارن ۳۶۰ درجه چرخوندم و گفتم:

- تو دو دقیقه ساکت شو.

خانمه با دستش ما رو همراهی کرد و گفت:

- بفرمایید این اتاق شماست. اون اتاق شماره ۲۲ هستش ولی به خاطر اینکه رنگش رفته ۲۱ خونده میشه.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

بعد ازش تشکر کردیم و رفتیم داخل. دوتا تخت یکی اون‌ور اتاق اون یکی دیگه اون‌ور دیگه.

- آخیش. چه قدر امروز خسته شدیم! حالا فردا میرم ماشینم رو میارم که بریم جاهای دیدنی رو ببینیم.

ژینا سریع گفت:

- من یه فوت هم با ماشین تو نیام. آژانس می‌گیریم. حدوداً ساعت ۱۰ اینا بود که می‌خواستیم بخوابیم.

ژینا رفت رو تخت و گفت:

- این تخت برای من.

مهنوشم سریع رفت رو تخت دیگه و گفت:

- اینم مال من، می‌دونی چون من اگه رو زمین بخوابم سیاتیکم اوت می‌کنه

.

- پس من چی؟

- تو هم یه فکری برای خودت کن.

منم سریع رفتم رو تخت مهنوش، خودمو جا کردم.

مهنوش گفت :

- بلند شو برو رو تخت ژینا چرا میای اینجا؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- همین‌ه که هست!

بالاخره با کلی بحث، منم رو تخت مهنوش خوابیدم.

کم کم چشم داشت خواب می‌رفت که یهو حس کردم لگدی به کمر خورد و مثل توپ شوت شدم تو هوا و شپرق افتادم رو زمین.

آنقدر خسته بودم که اصلاً نمی‌تونستم از جام تکون بخورم.

صبح با سوزش جان‌گذاری در کمرم از خواب بیدار شدم. هنوز به خودم نیومده بودم که صدای مهنوش منو از خلسه‌ی خواب بیرون آورد.

- وا نفس چرا رو زمین خوابیدی؟

منم تو خواب و بیداری بودم که گفتم :

- نمی‌دونم! مهنوش دیشب یه خواب دیدم!

- چه خوابی؟

- خواب دیدم تو فوتبالم. خیلی واقعی بود ولی... من به جای توپ بودم.

- چه جالب، اتفاقاً منم خواب دیدم. توی انیمه‌ی فوتبالیست‌هام و دارم با سوباسا بازی می‌کنم. حتی یه گلم زدم.

ژینا از روی تخت زد زیر خنده و گفت:

- اتفاقاً منم خواب دیدم دارم فوتبال می‌بینم. ژینا برامون تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده و کلی خندیدم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- ژینا راستی تو چرا نخوابیده بودی؟

- من جام عوض بشه خوابم نمی‌بره.

- که اینطور!

مهنوش گفت:

- نظرتون درباره یه صبحانه مشت‌ی چیه؟

- عالی، فقط با چی بریم؟

- تاکسی.

همه‌مون خودمونو خوشگل مشکل کردیم و کلیدو دادیم. رفتیم بیرون ساعت حدود ۱۰ اینا بود که یه تاکسی گرفتیم. دم یه قهوه‌خونه واستاد.

نشستیم روی یه میزش که کنار پنجره بود.

- چی می‌خورین؟

ژینا گفت: من کره عسل.

مهنوش گفت:

- من املت می‌خورم. نفس تو چی می‌خوری؟ حتما املت با دوغ و پیاز فراوان.

- نه خیر، من ظرف سبزیجات می‌خورم.

مهنوش چشماش گرد شد و با حرص گفت:



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- نفس روزی که باید اینو می‌خوردی که نخوردی حالا می‌خوای الان بخوری، می‌خوای من بگیرمت؟

- کدوم روز؟ من همیشه خانومانه رفتار می‌کردم در ضمن چند روز پیش متوجه شدم که یکم چاق شدم.

- والله اون روز همچین لاغر نبود.

گارسون اومد سفارش‌هامو دادیم که ژینا گفت:

- قضیه چیه؟ اون روز، املت و...؟

مهنوش ماجرا رو برای ژینا تعریف کرد و کلی خندیدم. مهنوش خیلی خوب تعریف می‌کرد همیشه تو کلاس هر چیزی تعریف می‌کرد کلاس رو هوا بود.

آخه خیلی با آب و تاب تعریف می‌کنه آدم نمی‌تونه نخنده.

سفارش رو که آوردن، ساکت شدیم و مثل آدم صبحانه‌مون رو خوردیم.

- بچه‌ها بعد از صبحانه کجا بریم؟

- و به نظرم اول بریم به هتل جور کنیم، من به شب دیگه اینجا نمی‌خوابم.

ژینا گفت:

- اتفاقاً به بابام زنگ زدم، قرار شد بریم هتل دوست بابام.

- اینم حل شد شکر خدا.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

صبحانه تموم شد. داشتیم می‌رفتیم مسافرخانه وسایل‌هامون رو جمع کنیم، می‌خواستیم از خیابون رد شیم که یه ماشین هیوندای سفید کنار خیابون بود. مهنوش رفت سمت ماشین خودشو توی شیشه ببینه.

گفتم :

- مهنوش بیا این‌ور.

- باشه بابا نمی‌خورمش که!

همینجوری داشت خودشو نگاه می‌کرد ناگهان شیشه پایین اومد.

پسری جوان با موهای یخی گفت:

- بفرمایید کاری داشتید؟

منو و ژینا رومونو برگردوندیم و زدیم زیر خنده.

مهنوش خودشو صاف کرد و از رو نرفت و گفت:

- آخه من با تو چیکار دارم کله‌برفی؟ ایش!

تا روشو برگردوند که همون لحظه یه ماشین با سرعت از کنارش رد شد و تموم لباس و صورتش گلی شد.

نمی‌دونستم بخندم یا برم کمکش کنم که طی یه حرکت انسان‌دوستانه به سمتش رفتم.

- مهنوش بهت اخطار داده بودم، خودت گوش نکردی.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش صورتشو به سمت چرخوند و یه نگاه حرصی حواله‌م کرد فهمیدم باید سکوت کنم.

دستشو گرفتم و از خیابون رد شدیم. یه دستمال از جیبم درآوردم و بهش دادم.

- بیا صورتتو پاک کن.

صورتشو که پاک کرد، لباساشو یه تکون داد و تاکسی گرفتیم و رفتیم همون مسافرخانه. رسیدم کلیدو گرفتم و به سمت بالا رفتیم.

مهنوش داشت می‌رفت به سمت دست‌شویی گفتم:

- مهنوش دست‌شویی‌ش خرابه ها! جابه‌جاست آب سردش گرمه، آب گرمش سرده.

مهنوش بدون هیچ توجهی به سمت دست‌شویی رفت و درو محکم پشت سرش بست.

بعد چند دقیقه صدای جیغش اومد.

رو به ژینا کردم و گفتم:

- بهش گفتم.

بعد چند دقیقه اومد بیرون، لوچ آب بود.

با کنایه گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- دوش خوب بود؟

مهنوش گفت :

- بچه ها من میرم حموم زود برمی‌گردم.

اینو که گفت سریع رفت سمت حموم.

رو به ژینا گفتم:

- خودش می‌فهمه که دوش خرابه نه؟!

مهنوش داد زد:

- این دیگه چشه، چرا آنقدر سرده؟!

وسایلمونو جمع کرده بودیم و منتظر بودیم مهنوش آماده بشه.

- بریم من آماده‌م.

چمدون‌ها رو برداشتیم و کلیدا رو به صندوق‌دار تحویل دادیم و آژانس گرفتیم و رفتیم.

وای عجب هتلی بود!

- کاش دیروز می‌اومدیم اینجا.

ژینا گفت:

- اینجا رو باید از یه ماه قبل‌تر رزرو کنید، تازه شانس آوردیم دوتا اتاق خالی کردن.

- دوتا؟

ژینا گفت:

- تو مهنوش تو یه اتاق منم تو یه اتاق.

اینو که گفت مغموم نگاهش کردم.

ژینا یه چشمکی زد و با طنز گفت:

- اتاقش دو تخته‌ست نگران نباش.

کلیدا رو گرفتیم. یکی از اتاقا طبقه ۳ بود یکی دیگه طبقه ۲ بود. من و مهنوش طبقه ۳ رو برداشتیم. قرار گذاشتیم ساعت ۵ بریم بیرون.

همین که وارد اتاق شدیم، حوله‌مو رو از تو چمدون برداشتم و رفتم حموم. حاجی پشمام حمومش دو برابر اتاق من بود. یه عالمه شامپو و لوسیون‌های مختلف بود که اسم‌هاشم نمی‌دونستم. وانو پر آب کردم و یه شامپویی که بوی خوبی داشت رو تو وان خالی کردم.

یه حموم درست حسابی کردم و بعد ۱ ساعت بیرون اومدم.

یا حضرت پشم! آنقدر سریع رفتم تو حموم که حواسم به اتاق نبود.

دوتا تخت شیک با روتختی یاسی، دیوار کاغذدیواری شده و یه دست مبل، یه یخچال نسبتاً بزرگ.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

چه قدر گشتم بود، رفتم سمت یخچال درشو باز کردم. از آمیوه گرفته تا میوه‌های طبیعی. یه سیب برداشتم. رومو که برگردوندم مهنوشو دیدم. فاز پولداری برداشته و یه لیوان بلند که توش شربت آلبالو بود، دستش گرفته و به افق خیره شده. از رو مبل یه کوسن برداشتم به سمتش پرت کردم.

داد زد :

- چیکار می‌کنی دیوانه؟

- دیدم زیادی تو فازی گفتم یه وقت غرق نشی!\*\*\*

دانای کل:

ساعت حدود ۴ و نیم بود که به سمت چمدون گوشه‌ی اتاق رفت و چمدون رو بلند کرد و روی تخت گذاشت. زیپش رو باز کرد و شروع به بالا پایین کردن لباس‌ها کرد که با دیدن شنل عقابی خاکستری‌رنگ، چشمانش برق زد و آماده شد. کتابش را از روی میز عسلی برداشت و به درون کیفش انداخت. همیشه عادت داشت هر جا که می‌رفت کتابی به همراه داشته باشد که اگر فرصت شد بخواند.

از اتاقش بیرون آمد. تصمیم داشت به دنبال نفس و مهنوش برود سوار آسانسور شد و طبقه‌ی سوم را زد.

در واحد ۳۰۵ رو زد که با دیدن دختر پوست آبی کپ کرد.

مهنوش گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- آژینا آماده‌ای! صبر کن یه لحظه دو دقیقه‌ای آماده میشم.

- معلومه.

نفس با ماسک صورتی از پشت در بیرون آمد.

- ژینا بیا تو الان ما هم آماده میشیم.

- نه من توی لابی منتظر می‌مونم.

این را گفت و به سمت آسانسور رفت و دکمه‌ی همکف را فشرد. از آسانسور پیاده شد و به اطراف نگاهی انداخت و گوشه‌ای دنج بر روی مبل راحتی نشست و شروع کرد به خواندن کتابش.

انقدر غرق در خواندن کتاب بود که متوجه نشد پسری بر روی مبل کناریش نشسته مهم هم نبود!

- قیافه‌تون برام آشناست جایی شما رو ندیدم؟

ژینا همچنان مشغول خواندن بود و عکس‌العملی نشان نداد.

پسر بار دیگر گفت:

- ببخشید خانم با شمام!

سرش را بلند کرد که لبخندی بر روی لب‌های پسر نشست اما پسر با دیدن صورت بی‌روح و سرد در عین حال آرام ژینا لبخند بر روی صورتش ماسید! نگاهش را از پسر مویخی گرفت و دوباره به خواندن کتابش ادامه داد.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

پسر که از رو نرفته بود گفت:

- منتظر کسی هستید؟

این بار دستش را در کیفش کرد و هندزفری را درآورد و در گوشش گذاشت تا به پسر پررو بفهماند حرف‌هایش برای او بی‌اهمیت هستند.

پسر که فهمیده بود باید سکوت کند، با لحن حرصی و شوخی گفت:

- اوکی خفه میشم.

\*\*\*

مهنوش:

یک کاپشن صورتی با یه کلاه منگوله‌دار و پوتین پوشیدیم.

- نفس باز تو هودی تنت کردی؟

- وا مگه چشمه؟ هوا سرده!

- فکر کنم یکی کمد تو رو ببینه فکر می‌کنه هودی‌فروشی جایی. شاید یه مانتو از توش پیدا شه اونم مال قرن بوق باشه!

- تو حالا چرا گیر دادی به من، بدو بریم الان ژینا عصبی میشه که دیر رفتیم.

- باشه من کلید رو برداشتم.

با هم سوار آسانسور شدیم و طبقه همکف رو انتخاب کردیم.

همین‌جوری داشتم با غرور راه می‌رفتم که دست نفس اومد تو شکمم.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چیکار می‌کنی دیوونه؟
- نفس چشماشو ریز کرد و گفت:
- واستا ببینم فکر کنم پسره داره مخ ژینا رو می‌زنه!
- کو؟ کجاست؟ ببینم!
- نفس این همون پسره صبحی هست!
- نه بابا!
- اوه اوه اوضاع خرابه. هندزفری گذاشت تو گوشش.
- بیا بیا بریم که چوب می‌کنه تو پاچمون.
- رفتیم سمت ژینا، ژینا هندزفری از تو گوشش درآورد .
- بالاخره اومدین بریم.
- واستا این پسره کی بود؟
- نمی‌دونم!
- دو ساعت داشت چی می‌گفت بهت؟
- شما زاغ سیاه منو چوب می‌زدید!
- نفس خودش را به نشدین زد و گفت:
- خب حالا با چی بریم؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش گفت:

- ماشین من که تعمیرگاهه وگرنه نه با اون می‌رفتیم.

ژینا گفت:

- صدالبته که اگه بود هم من با اون جایی نمی‌اومدم.

- ایش از خداتم باشه!

- صبر کنید الان آژانس می‌گیرم.

ژینا اینو گفت و همراه نفس به سمت پذیرش رفتن. منم همون‌جا منتظرشون ایستادم.\*\*\*

ماهان:

به سمت محمد که توی لابی منتظر بود می‌رفتیم. وقتی ما رو دید از روی مبل بلند شد و به سمتمون اومد و گفت:

- سه ساعت دیگه می‌اومدین چرا عجله کردین!

آرمان گفت:

- تو که این ماهان می‌شناسیش، از صدتا دختر بدتره یه لباس پوشیدن ساده‌ش ۴ ساعت به طول می‌انجامد. یه ساعت منتظر اینم.

محمد گفت:

- پس بردیا کو؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بردیا گفت من نمیام خودتون برید.

محمد گفت:

- باز این بشر خودش رو خر کرد! اه اه ما به خاطر این کارو زندگی‌مون رو ول کردیم اومدیم حال هوای این رو عوض کنیم بعد میگه نمیام؟! همیشه که! خودم میرم میارمش و هم‌زمان سوئیچش رو به سمت پرت کرد. شما هم برید سوار ماشین بشین من میام.

سوئیچ رو توی هوا گرفتم و همین‌طور که به در و دیوار نگاه می‌کردیم به سمت در رفتیم که یهو مهنوش رو دیدم.

رو به آرمان گفتم:

- عه مهنوشه!

آرمان گفت :

- باز این کدوم دوست‌دختره؟

- نه دیوونه دوست‌دخترم کجا بود، یه دختر باحالیه که نگو بیا بریم.

و دست آرمانو گرفتم و به سمت مهنوش رفتیم.

- سلام مهنوش خانم خوبی؟ پارسال دوست امسال آشنا!

مهنوشم که مشخص بود تعجب کرده با خوش‌رویی گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- سلام آقا ماهان، چه خبر؟ چند روزه دانشگاه نمیای پس اومدی خوش‌گذرونی؟
- نه بابا خوش‌گذرونی کجا بود! تو دانشگاه بیشتر خوش می‌گذره تا اینجا .
- چرا؟
- داستان داره حالا.
- آها اوکی.
- تنها اومدی؟
- نه با دوستام اومدم.
- و هم‌زمان دستش رو به دوتا دختر که مشغول صحبت با پذیرش بودن اشاره کرد.
- راستی دستمو روی شونه آرمان گذاشتمو گفتم:
- اینم دوستم آرمان.
- سلام خوشبختم، بله یادمه اون روز به جای شما اومده بود.
- آرمانم جواب داد:
- سلام و همچنین بانوی زیبا.
- اه باز این متشخص رفتار کرد!\*\*\*
- نفس :

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

سرمو که چرخوندم، مهنوش مشغول حرف زدن با دوتا پسر دیدم.

- این مهنوش رو هم همیشه یه دقیقه تنها گذاشت.

با ژینا به سمت مهنوش رفتیم.

عه آرمانه که، اینجا چیکار می‌کنه؟ اینم که ماهانه!

همین جوری که کپ کرده بودم. برای بار دوم شوکه شدم.

عه اینکه همون پسره که داشت مخ ژینا رو می‌زد. چشامو که ریزتر کردم،

دیدم اونم که همون پسر هست که توی پاساژ بهم خورد!

«- البته درستش اینه تو بهش خوردی.»

- ای بابا وجی جون وقت گیر آوردی منظورم همون بود.

- نه خیرم اینا کاملاً با هم فرق دارن.

- گیر دادی ها، اصلاً تو طرف منی یا اون!

- هیچ کدوم من طرف حقم.»

ای خدا این شانس داریم؟! وجدانمون پشتمون نیست، زندگی لف بده.

\*\*\*

محمد:

بالاخره با کلی من بمیرم تو بمیری، بردیا رو راضی کردم که بیاد. با هم سوار آسانسور شدیم و به طبقه همکف رسیدیم. از آسانسور که خارج شدیم، سرمو

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

چرخوندم که ماهان و آرمان رو دیدم. داشتن با یه دختر حرف می‌زدن. به سمتشون رفتیم.

گفتم:

- شما هنوز اینجا یین؟

رومو به ماهان کردم و گفتم:

- نمی‌خواین خانمو معرفی کنید؟

ماهان اشاره به همون دختر گفت:

- ایشون هم دانشگاهی من مهنوش هستن.

و بعد اشاره به من گفت:

- ایشون دوستم محمد.

رومو به مهنوش کردم و گفتم:

- خوشبختم.

اون هم متقابلاً گفت: منم همین‌طور.

نگاه مهنوش رو بردیا رفت.

ماهان گفت:

- ایشونم پسر عموم بردیا هستن.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش رو به بردیا گفت:

- خوشبختم.

و بردیا هم سری تکون داد که ماهان رو به مهنوش به شوخی گفت:

- بچه‌مون روابط اجتماعی یکم ضعیفه.

مهنوش گفت:

- اتفاقاً ما هم یکی داریم.

همون موقع بود که دوتا دختر به سمتون می‌اومدن. یکی از دخترا همون دختر غده بود.

وقتی کاملاً کنارمون واستادن مهنوش گفت:

- اینا هم دوستای منن.

اشاره کرد به همون دختر غده گفت: ایشون ژینا

و ایشونم نفس هستن.

رو به نفس گفتم:

- خوشبختم.

اونم متقابلاً گفت: منم خوشبختم.

رومو به ژینا کردم که داشت به در و دیوار نگاه می‌کرد گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- خوشبختم.

ولی جوابی نگرفتم.

سرم رو حرصی بالا بردم و بدون فکر گفتم: ایشون حرف زدن بلد نیستن؟  
ژینا اخماش تو هم رفت و سرشو بالا گرفت و با تموم جدیت (یا حضرت  
وحشت) و از لای دندون‌های جفت شده‌ش گفت:

- تو هم حرف نزدن بلد نیستی نه؟

همون موقع نگهبان اومد و گفت:

- کسی آژانس گرفته بود؟

نفس «بله‌ای» گفت و دست دخترا رو گرفت و به سمت در کشوند.

دختره‌ی زهر مار! با یکم عسلم همیشه خوردش. رومو که برگردوندم، دیدم  
بردیا پوزخند می‌زنه.

عصبی گفتم:

- چرا می‌خندی، شانس آوردم دختره رفت وگرنه باید اشهدم رو می‌خوندم.

بردیا سری به نشونه «تاسف» تکون داد.

آرمان با خونسردی گفت:

- بریم دیگه دیر شد.\*\*\*

نفس:



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

با هم سوار آژانس شدیم.

مهنوش گفت:

- اگه چند دقیقه صبر می‌کردین الان شماره‌شو می‌گرفتم.

رومو سمت مهنوش کردم و گفتم:

- وا شماره‌ی کی؟

مهنوش گفت:

- شماری پسره رو.

- شماره کدوم رو؟

مهنوش تکیه داد با تاسف گفت:

- هر کدومو می‌گرفتم گل بود.

یه نگاهی به ژینا کردم، بعد در گوش مهنوش گفتم:

- فعلا سکوت کن. ژینا هنوز عصبی میاد چوب می‌کنه تو پاچه‌مون.

هنوز نرسیده بودیم که مهنوش گوشی‌شو درآورد و شروع کرد به فیلم گرفتن، عکس گرفتن و استوری گذاشتن.

- بذار برسیم، بعد شروع کن به چیک و چیک عکس گرفتن.

مهنوش یه قری به گردنش داد و پشت چشمی ناز کرد.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- ایش.

- کیش میش.

از ماشین پیاده شدیم و همین‌جوری که داشتیم به سمت بازار می‌رفتیم، کالسکه‌ای نزدیک شد.

- نظرتون چی یه دوری با کالسکه بزنیم؟

- آره بیا بریم سوار شیم.

ژینا کرایه رو حساب کرد و سوار شدیم. یه باد خنک می‌اومد می‌نشست روی صورتم که ناگهان یه چیزی روی صورتم اومد. اول فکر کردم حشره‌ای چیزیه ولی وقتی چشامو باز کردم دیدم نه بابا زلف پریشون این مهنوشه. باز رفته بود تو فاز فیلم هندی، الهی بچه فکر می‌کنه زندگی مثل این فیلم هندیا که وقتی باد به موهای دختره می‌زنه و پریشونشون می‌کنه و پسر با دیدن زیبایی دختر عاشقش میشه و تا سال‌ها به خوبی و خوشی زندگی می‌کنن ولی در اصل قیافه‌ش شده بود شبیه شلغم، منم بهش کاری نگرفتم گذاشتم تو فازش بمونه.

ژینا هم هندزفری گذاشته بود و چشماش رو بسته و نفس عمیق می‌کشید و ریلکس می‌کرد.

پیاده که شدیم مهنوش گفت:

- بریم یه چیزی بخوریم؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- آره منم گشتمه.

سرمو چرخوندم. یه بستنی‌فروشی دیدم گفتم:

- بچه‌ها بستنی قیفی!

هر دو سر چرخوندن.

مهنوش خطاب به من گفت:

- بدو برو ۳تا بستنی بگیر بیا.

منم بدون هیچ بحثی رفتم چون می‌دونستم اول و آخر باید خودم برم.

با ۳تا بستنی برگشتم.

بعد همین‌جوری که داشتیم می‌خوردیم راه می‌رفتیم.

رفتیم داخل بازار، خیلی شلوغ بود. یه چرخی زدیم و چندتا چیز کوچیک خریدیم و اومدیم بیرون.

هوا داشت همین‌جوری سردتر و سردتر میشد که مهنوش گوشیش رو از تو جیبش درآورد گفت:

- همه بگیرن سیب.

- مهنوش، جان من ول کن دارم یخ می‌زنم.

- قشنگ واستا یا برو بیرون از کادر، همش غر می‌زنه، ژینا یکم لبخند بزن. هوی نفس یه ست بگیر مثل سیب‌زمینی به دوربین نگاه نکن، یک دو سه.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

تا خواست بگیره، گوش‌ش خاموش شد.

- خاک تو سرت یعنی یه ساعت آدمو ایستگاه می‌کنی خب این گوش‌ی وا مونده رو شارژ می‌کردی.

- صبح شارژش صد بود من چیکار کنم!

- وقتی از صبح روشن معلوم شارژش تموم میشه.

- اصلا چرا خودت گوش‌ی رو نمیاری؟

- من مثل تو عادت ندارم هی عکس بگیرم می‌آوردم که چی بشه!

در همین حین ژینا گوش‌ش رو درآورد و گفت:

- بیاین با گوش‌ی من بگیریم بعد براتون می‌فرستم. بالاخره عکس گرفتن تموم شد که یه تاکسی گرفتیم و سوار شدیم. قرار بود بریم ماشین مهنوش رو بیاریم. در یه تعمیراتی واستاد و پیاده شدیم. من و ژینا همون جا واستادیم و مهنوش رفت ماشینو بگیره.

خون دیگه تو رگام جریان نداشت. داشتم یخ می‌زدم که صدای مهنوش اومد:

- بچه‌ها بیاین سوار شین.

رفتیم سوار شدیم. ماشین مهنوش سردتر از بیرون بود.

- مهنوش این بخاری نداره؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- نه ولی اگه شانس بیاری کولرو روشن کنم شاید گرم شد.
- چی! نه نه تو رو خدا من از این شانس‌ها ندارم نمی‌خواد روشن کنیش.
- باشه هر جور راحتی.
- ماشینو که پارک می‌کردیم یه هیوندای سفید کنارمون پارک کرد. داشتم پیاده می‌شدم که یادم اومد این هیوندای سفید مال محمده. سریع درو بستم و مهنوشم کشیدم داخل، ژینا هم هنوز پیاده نشده بود.
- بچه‌ها می‌خواین پیاده نشیم.
- ژینا گفت:
- وا چرا؟
- این هیوندای سفید کنارمون مال محمده.
- خب باشه!
- اون همه قپی درآوردیم بعد یه پراید داریم تازه پراید به این قدیمی.
- ژینا «برو بابایی» گفت و بی‌اهمیت پیاده شد. ژینا رو می‌شناسم به چپشم نیست.
- رو به مهنوش گفتم:
- دیگه چاره‌ای نداریم!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

خیلی آرام در پراید رو باز کرد و سریع مثل بز کوهی پیاده شدم. بدو بدو به سمت هتل رفتم. پشتمو که دیدم مهنوش از من تندتر بود. به در ورودی هتل که رسیدیم، یه دستی به سر و رومون کشیدیم و وارد شدیم.

- آخیش ما رو ندیدن.

- خدایا شکر.

داشتم یه نفس راحت می‌کشیدم که با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم نفسم حبس شد. مهنوش زد به بازوم گفت:

- نفس بکش نفس... .

و یکی زد تو لپام.

- آی! چیکار می‌کنی لپام درد گرفت. مهنوش اینا که اینجان، پس اونا کی بودن؟

مهنوش گفت:

- من چه می‌دونم، تو گفتی اون هیوندائه ماله محمده یعنی خاک تو سرت با اون چشمای کورت.

- وا به من چه، تو شب اینجوری دیده میشد.

- بیا بیا بریم کلید رو بگیریم من خیلی خستم.

- باشه، کلید رو گرفتیم و رفتیم طبقه ۳.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

نیم ساعت از برگشتنمون گذشته بود که تصمیم گرفتم برم پیاده‌روی.

- مهنوش میای با هم بریم پیاده‌روی؟

مهنوش که سرش تو گوشیش بود گفت:

- همین الان اومدیم کجا بریم؟

- عه مهنوش ضد حال نزن دیگه. اومدیم مسافرت باید از تک‌تک لحظه‌هاش استفاده کنیم.

مهنوش گفت:

- خواستی خودت برو من که نمیام.

یه کت لی روی هودیم پوشیدم و بیرون رفتم. همین‌جور که داشتم برای خودم قدم می‌زدم که پل خواجه رو دیدم. یهو به سرم زد که تا پل خواجه برم. یکی از خوبی‌های هتل این بود که با پیاده ۲۰ دقیقه یا نیم ساعت می‌رسیدی.

یه نگاهی به ساعت کردم ۶:۴۵ بود. خیلی خب هنوز کلی وقت هست.

همین‌جوری داشتم روی پل قدم می‌زدم که سایه یه مردی رو دیدم. جلوتر که رفتم، مرده روی کناره‌های پل بلند شده بود. الهی پسر جوون داره خودکشی می‌کنه یعنی شکست عشقی خورده؟ همین‌طور جلوتر می‌رفتم که صورتشو رو به من برگردوند. نگاهی حواله‌م کرد و دوباره به سمت دریاچه نگاه کرد.

صبر کن ببینم اینکه بردیای خودمونه!

بدوبدو به سمتش رفتم و گفتم:

- چرا می‌خواهی خودتو بکشی، زندگی خیلی قشنگه یعنی اینقدر ضعیفی که می‌خواهی خودتو اینجوری نابود کنی؟ تو خوشگلی، جذابی... .

همین‌طور داشتم نصیحتش می‌کردم که اصلاً محل نداشت. دیدم اینجوری همیشه رفتم لباسشو کشیدم که بازم محل نداشت. خیلی خب اینطور همیشه ببین خودت خواستی.

پریدم و دو دستمو دور گردنش قفل کردم و به سمت خودم کشیدم. اون که انتظار یه فرشته نجات رو نداشت تا از خودکشی نجاتش بده، بالاخره زبان باز کرد و گفت:

- چیکار می‌کنی دیوونه، الان دوتامونو به کشتن میدی.

منم جوگیر شدم و گفتم:

- یا باهم می‌میریم یا با هم نجات پیدا می‌کنیم.

پسره می‌خواست منو از سرش باز کنه و به خودکشی ادامه بده ولی به من گفتن نفس، وقتی دید دست بردارش نیستم خشمش دو برابر شد.

منم با شدت بیشتری اونو به سمت پایین کشیدم. اونم که تعادلش رو از دست داده بود، با هم روی پل افتادیم.

- آی ننه کجایی که بی‌نفس شدی؟!



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

چرا هر دفعه این لنده‌هور باید بیفته روی من، خاک تو سرت نفس که نجات دادنتم بی حساب کتابه.

همین‌طور که با خودم حرف می‌زدم، احساس کردم یهو سبک شدم. رومو که برگردوندم، پسره رو دیدم که داشت لباساشو تگون می‌داد.

پرو خان، انگارنه انگار که پخش زمین شدم، هیچ کمکی نکرد. حالا کمک کردن تو سرش یه تشکر نکرد که از خودکشی نجاتش دادم.

البته الان از دستم عصبیه وقتی که ناراحتی‌ش کم شه می‌فهمه چه لطف بزرگی در حقش کردم.

همین‌طور تو فکر خودم بودم. دیدم پسره راهشو کشید و رفت.

صبر کن ببینم می‌خواد بره خودشو یه جای دیگه بکشه! نه نباید حتی یه لحظه دیگه تنه‌اش بذارم.

بلند شدم و به دنبالش رفتم.

- هی کجا داری میری؟ صبر کن منم باهات بیام.

چند دقیقه‌ای میشد که راه می‌رفت منم دنبالش.

پام ضرب دیده بود به خاطر اون اتفاق و لنگ‌لنگان راه می‌رفتم و صبرم تموم شد و خودمو انداختم زمین و گفتم:

- صبر کن من دیگه نمی‌تونم راه بیام، هی یابو با توئم! حداقل بیا کولم کن.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

نگاه با مهنوش می‌پریم چه قدر پررو شدم!

دیدم بردیا عین خیالشم نیست. پس بلند شدم و به سمتش دویدم.

- خیلی خب حداقل بگو چرا می‌خواستی خودکشی کنی؟

روشو برگردوند و نگاه عاقل اندر سفیه‌ای کرد.

- آها نمی‌خوای درباره‌ش صحبت کنی، اوکی درک می‌کنم.

اینو که گفتم دست کرد تو جیشو هندزفری درآورد و تو گوشش گذاشت.

به راه رفتن ادامه دادیم که احساس کردم یه چیزی اومد روی پیشونیم،

بعد به اطراف نگاه کردم. نه فکر نکنم بارون بیاد حتما خیالاتی شدم. دوباره

یه چیز اومد روی دستم و ناگهان بارش بارون شدت گرفت.

همین‌طوری داشتم مثل چی از سرما بندری می‌زدم که حس کردم یه چیز

روی شونه‌هام اومد. نگاهمو که برگردوندم، دیدم بردیا کت چرم مشکی‌شو

درآورده و داده به من.

الهی خودش فقط یه تی‌شرت نازک تنش بود سرما نخوره بچم!

اوف به چشم برادری چه خوشتیپه! کور بشه چشم برادری که هر چی

سینگی می‌کشم از اونه.

کت رو کاملا تنم کردم و جلوجلو راه می‌رفتم. دیگه حوصله‌م سر رفته بود؛

برای همین رفتم کنارش و یه هندزفری رو از تو گوشش درآوردم. ایستاد و

روشو سمتم برگردوند و نگاهی سنگین بهم انداخت.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چیه حرف که نمی‌زنی، به حرفام که گوش نمیدی پس بذار حدقل آهنگ گوش بدم. اینو گفتم و قیافه‌م بلا نسبت عین خر شرک کردم که هیچی نگفت و به قدم زدن ادامه داد. وای مثل زوج‌های عاشق، توی هوای بارونی قدم می‌زنیم، یه نگاهی به کت که تنم بود، انداختم و یه لبخند گشاد روی لبم نشست. الان حتما به خودش میگه «این دختره دیوونه‌ست به خودش لبخند می‌زنه!»

تو ذهنم داشتم برای خودم داستان بلغور می‌کردم:

«بردیا میگه آهای دختر! من دوستت دارم. با من ازدواج کن!»

همین‌طور توی خیالات دخترانه‌م غرق شده بودم که یهو بردیا گفت:

- آهای دختر!

تا اینو گفتم، گفتم:

- من قصد ازدواج ندارم!

این رو که گفتم، بردیا چشمش گرد شد. انگار انتظار هوش بالام رو نداشت؛ ولی باید همین‌جا تمومش می‌کردم نباید می‌ذاختم بیش‌تر از این عاشقم بشه. گفتم:

- جواب من منفییه. فکر نکنی من اصلا خواستگار ندارم ها، نه! دارم ولی قصد ازدواج ندارم و به ازدواج فکر نمی‌کنم.

همین‌جوری داشتم حرف می‌زدم یهو یه بستنی‌فروشی دیدم. گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- من بستنی می‌خوام.

سرش رو چرخوند و گفت:

- کی تو هوای سرد بستنی می‌خوره؟

گفتم:

- از قدیم گفتن، «بستنی تو هوای سرد می‌چسبه». راستم گفتن.

به حرفم توجهی نکرد و جلوتر از من حرکت کرد. الهی! بچه شکست عشقی خورده. من غرورش رو شکستم. اون صادقانه بهم ابراز عشق کرد، ولی من این‌جوری جوابش رو دادم. نباید کار رو سخت‌تر کنم.

بدوبدو رفتم به سمتش و باهاش هم‌قدم شدم و گفتم:

- من و تو می‌تونیم با هم دوست باشیم.

تا اینو گفتم، چشماش تا حد امکان گرد شد و گفت:

- دوست؟!!

ادامه دادم:

- آره مثل دوستی من و ژینا و مهنوش.

ادام رو درآورد و گفت:

- مثل دوستی من و ژینا و مهنوش!

با افسوس گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم سخته که من رو به چشم یه دوست ببینی ولی این رسم روزگاره.  
اینو که گفتم، گفت:

- تو از کدوم دیوونه‌خونه فرار کردی؟  
گفتم:

- وای عزیزم! آن قدر عاشق شدی که می‌خوای بری دیوونه‌خونه؟!  
یه آه بلند کشیدم که با حرص گفت:

- یه دیوار لطفاً!

یهو یاد یه آهنگ افتادم و شروع کردم به خوندن:

- یه دیواره یه دیواره که هیشکی نداره... .

نشستم و دستم رو گذاشتم روی صورتم و داد می‌زدم و می‌خوندم:

- یه دیواره یه دیواره که دل نمی‌ذاره.

گفت:

- واقعا از کدوم تیمارستان فرار کردی؟ هوم؟

وای از عشقم دیوونه شده! بعضیا از داشتتم دیوونه میشن، بعضیا از  
نداشتتم! کلا موجود دیوونه‌کننده‌ای هستم.

به خودم اومدم و کمی فکر کردم. این جور می‌شه. باید باهاش سرد و  
سنگین باشم تا راحت‌تر فراموشم کنه. بلند شدم و پوزم رو بالا بردم و

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مغروانه نگاهی به کت انداختم. کت رو درآوردم و به طرفش گرفتم که گفت:

- باشه خدمتون!

«نه» بلند و پرقدرتی گفتم که به خودش لرزید و با چشمای گرد نگام کرد. اشاره‌ای به کت کردم که مبهوت و گیج گرفتش. با قدم‌های بلند و مغروانه جلو جلو حرکت کردم و از بردیا خیلی دور شدم.

احساس خیلی خوبی داشتم. حس غرور و قدرت سراسر وجودم رو پر کرده بود. کاش گوشیم رو هم همراه می‌آوردم. یه عکس گنگ می‌گرفتم. اه! تف تو شانس!

داشتم قدم می‌زدم که دیدم یه دختر و پسر دارن دعوا می‌کنن و انگار دختره می‌خواد فرار کنه از پسره. این جورى نمیشه باید برم دختر رو نجاتش بدم. بدو بدو رفتم سمتشون و با تمام قدرتم یه ضربه محکم به پسره زدم که چون انتظارش رو نداشت، به شدت پرت زمین شد. ناز شستم! یه پوزخند زدم که مطمئنم چهره‌م نه تنها ترسناک نشده بلکه معصوم‌تر و کیوت‌تر هم شده. بعد چند لحظه که پسره به خودش اومد، بلند شد و منم که افسار گسیخته بودم، دوباره بهش پریدم و داد زدم:

- ولش کن پسره‌ی بی‌شخصیت، بی‌ادب، بی‌شعور، بی...بی...چی؟ نمی‌دونم حالا هر چی.

داشتم می‌زدمش. گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- برای چی می‌زنی؟ مگه چیکار کردم؟

- کارت رو انکار نکن!

- کدوم کار؟

- تازه می‌گه کدوم کار!

دوباره عصبانی شدم و شروع کردم به زدن پسره که یهو بردیا اومد و به جون پسره افتاد.

گفتم:

- بسه نزنش، باشه به پیشنهادت فکر می‌کنم.

این رو که گفتم یهو از زدن پسره دست برداشت و یه جوری بهم زل زد. انگار با یه موجود ناشناخته طرفه. پسره هم از فرصت استفاده کرد و از اون‌جا دور شد.

- شوخی کردم بابا.

بردیا یه لبخند روی لبش نشست و گفت:

- از اولش می‌دونستم داری شوخی می‌کنی.

- نه بهت یه فرصت دیگه میدم، جواب منفی رو شوخی کردم.

بردیا سری با «تاسف» تکون داد و راهش رو کشید و رفت. پسره‌ی شتر! برو برای عمه‌ت متأسف باش. نزدیکای هتل بودیم.\*\*\*

مهنوش:

گوشی رو گذاشتم روی میز و از روی کاناپه بلند شدم. آخ گردنم درد می‌کنه. یه نگاهی به ساعت کردم. ساعت نه و نیم رو نشون می‌داد. وای! نفس هنوز نیومده. بذار بهش یه زنگ بزنم. گوشی رو از رو میز برداشتم و روی اسم «دیوونه زنجیره‌ای» ضربه زدم که صدای آهنگ «یار تویی یار تویی، مونس غم‌خوار تویی» در فضا پخش شد.

وا، این دیگه چیه نفس؟! بچه از سینگلی‌ش رو به چه چیزا برده. دختره‌ی دیوانه! گوشیشم که برنداشته. شاید رفته رستوران. از نفس شکمو بعید نیست.

لباسام رو عوض کردم و رفتم رستوران هتل. نبود که نبود! آها، شاید رفته پیش ژینا. بدوبدو سوار آسانسور شدم و طبقه‌ی دو رو انتخاب کردم. واحد ژینا رو زدم.

- سلام ژینا خوبی؟

- سلام. ممنون.

- ژینا بگو نفس بیاد.

- نفس که این‌جا نیست!

- شوخی نکن بگو بیاد.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- جدا میگم این‌جا نیست!

- پس کجاست؟

- نمی‌دونم. آخرین بار، عصر دیدمش. شاید رفته رستوران!

- نه. اون‌جاها رو گشتم، نبود.

- شاید رفته لابی. آن‌جا رو گشتی؟

- نه. لابی رو نگشتم!

- پس واستا من آماده شم، با هم بریم دنبالش بگردیم. حتما همین دور و اطرافه.

بعد ده دقیقه ژینا اومد. با هم رفتیم لابی. با هم به طبقه همکف رفتیم. تموم سالن رو گشتیم اما پیداش نکردیم. کم‌کم داشتم نگرانش می‌شدم که یهو ماهان، آرمان و محمد رو دیدم. رفتم سمتشون و گفتم:

- سلام بچه‌ها شما نفس رو ندیدین؟

ماهان گفت:

- نه شما بردیا رو ندیدین؟

گفتم:

- نه!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- آخه بردیا عادت داره هر شب میره بیرون ولی امشب خیلی دیر کرده.  
معمولا نه برمی‌گشت.

محمد گفت:

- بچه‌ها من حس می‌کنم اینا هر جا هستن با هم.  
بالاخره با کلی بحث، تصمیم گرفتیم بریم بیرون رو بگردیم.  
- نفس؟ نفس کجایی تو؟

از اون‌ور ماهان و آرمان داد می‌زدن:

- بردیا! بردیا!

- وای نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه؟

- بچه‌ها من دیگه نمی‌تونم، میرم کلانتری.

که ماهان گفت:

- حالا بذار کامل بگردیم بعد... .

- اگه به گشتن بود که تا الان باید پیدا می‌شدن!

با هم بحث می‌کردیم که دوتا سایه رو دیدم که داشتن به سمت ما می‌اومدن. هر چی نزدیک‌تر می‌شدن بیش‌تر مطمئن می‌شدم که این نفسه.  
تا به اطمینان کامل رسیدم، پریدم سمتش و گفتم:

- نفس کجا بودی تو؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

نفس با آرامش گفت:

- بریم توضیح میدم براتون.

- توضیح چی؟ بگو ببینم کجا بودی تا این وقت شب؟

- باشه بریم بالا میگم.

از پسر خدافظی کردیم و رفتیم بالا.

\*\*\*

نفس:

مهنوش همین طوری که جلوی من چهار زانو نشسته بود گفت:

- خب بگو ببینم چی شده؟

- بچه‌ها بردیا عاشق من شده.

- چی؟!

- داشت خودکشی می‌کرد ولی من نجاتش دادم.

- نه بابا! حالا خودش بهت گفت؟

- آره. داشت می‌گفت که گفتم من قصد ازدواج ندارم.

مهنوش به نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به من کرد. بعد گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- آخه من بعید می‌دونم اون عاشق تو بشه. به من می‌گفتن بردیا عاشق کوآلای آفریقایی شده بیش‌تر باور می‌کردم تا عاشق تو!  
- وا مگه من چمه؟ از خدایم باشه.

ژینا که با پیدا شدن نفس خیالش راحت شده بود «شب‌به‌خیر» گفت و رفت اتاقش تا استراحت کنه. ما هم که خسته بودیم زود خوابمون برد.

\*\*\*صبح با صدای سشوار از خواب پریدم. چشمام رو که باز کردم، دیدم مهنوش داره موهایش رو سشوار می‌کنه. از تخت بلند شدم و به سمت دست‌شویی رفتم. صورتم رو شستم، بیرون اومدم.

- سلام. صبح‌به‌خیر.

مهنوش سشوار رو خاموش کردم و رو بهم گفت:

- چی میگی؟

- هیچی. میگم صبح‌به‌خیر.

- برو آماده شو. می‌خوایم بریم پایین صبحانه.

«باشه‌ای» گفتم و به سمت چمدونم رفتم. یه بلیز گل و گشاد بلند تنم کردم و یه شلوار گشاد رو پام کردم. یه شال مشکی سرم کردم و به سمت مهنوش رفتم.

- من آماده شدم بریم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- دو دقیقه صبر کن، الان منم حاضر میشم.

- بدو دیگه مهنوش. من گشمنه.

- باشه دیگه اومدم!

مهنوش یه مانتوی زخیم جلو باز گلبهی تنش کرده بود و یه شال سفید سرش کرد، با یه شلوار چسب کرم و موهاشم از پشت بافته بود.

با هم از اتاق خارج شدیم و به رستوران رفتیم. چندتا میز خیلی دراز داشت که همه کنار هم می‌نشستن. داشتم به اطراف نگاه می‌کردم که ژینا رو دیدم. مثل همیشه خلوت‌ترین جا رو انتخاب کرده و نشسته و کتاب می‌خونه. دسته مهنوش رو گرفتم و به سمت ژینا رفتیم. من و مهنوش، روبه‌روی ژینا نشستیم.

- سلام ژینا. چطوری؟

ژینا لبخندی زد و گفت:

- سلام. ممنون.

- چیکار می‌کنی؟

- منتظر شمام.

داشتیم حرف می‌زدیم که صدای کشیدن صندلی تو فضا پیچید. سرم رو که برگردوندم آرمان و بردیا و ماهان و محمد رو دیدم که چندتا صندلی اون‌ورتر

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادتى کاربر انجمن يك رمان

ما نشستن. روم رو برگردوندم، مهنوشو دیدم. دستش رو زیر چونه‌ش گذاشته و با ترحم به بردیا نگاه می‌کنه و میگه:

- آخه این که خیلی جوونه برای مُردن!

- وا مهنوش! چرا اینجوری نگاه می‌کنی بچه‌ی مردم رو؟ صبحانه‌ت رو بخور.  
- باشه.

- بچه‌ها امروز کجا بریم؟

- امم، نمی‌دونم، کجا بریم؟

- بچه‌ها بریم شهربازی.

- من پایم. ژینا نظر تو چی؟

- موافقم.

بعد صبحانه، یه راست رفتیم تاکسی گرفتیم و سوار شدیم و بعد نیم‌ساعت رسیدیم. پیاده شدیم و به سمت شهربازی رفتیم.

- چی سوار شیم؟

- بریم ماشین برقی؟

- نی‌نی کوچولو یه وقت اذیت نشی!

- من میگم بریم ترن‌هوایی!

- نه من که نمیام!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چرا نه خیرم می‌ای.

- من حالم اون بالا خراب میشه.

- نه نمیشه.

بالاخره با کلی بحث، مهنوش دوتامون رو راضی کرد که بریم؛ رفتیم سه‌تا بلیط گرفتیم و به سمت ترن‌هوایی رفتیم.

سوار شدیم مهنوش کنار من نشست و ژینا هم پشتمون.

- مهنوش هوای منو داشته باشی!

مهنوش سرش رو برگردوند و گفت:

- یکی باید هوای من رو داشته باشه.

- مهنوش من تو رو می‌کشم.

- ژینا تو هوای من رو داشته باش!

ژینا با صدای مخملی و آرومش گفت:

- قول نمیدم.

یهو صدای آقا اومد که گفت:

- آماده. یک...دو...سه.

خب آرومه. آخیش خیالم راحت شد. همین‌طور که داشتم نفس عمیق می‌کشیدم که یهو سرعت بیش‌تر و بیش‌تر شد. وای نه، هوری دلم ریخت.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- دستگیره رو آن قدر محکم گرفته بودم که مهنوش گفت:
- آنقدر دستگیره رو محکم نگیر. کنده میشه بدبخت.
  - مهنوش من استرس دارم، تو باز استرسم رو بیش‌تر کن. من دیگه نمی‌تونم این چرا تند و تندتر میشه.
  - نگهش دارید من دیگه نمی‌تونم.
  - بسم الله الرحمن الرحیم، بسم الله الرحمن الرحیم.
- بلند بلند می‌خوندم اشهد... .
- مهنوش بلند گفت:
- وا چرا اشهدتو می‌خونی؟
  - مهنوش ما رفتیم دیگه. وای ننه کجایی که بی‌نفس شدی. این چرا هی می‌چرخه؟ وای سرم داره گیج میره. مهنوش من دیگه نمی‌تونم، می‌خوام خودم رو پرت کنم!
  - وا! دختر از این کارا نکنی‌ها! تو همون اشهدتو بخون.
  - مهنوش صداتو نمی‌شنوم بلندتر حرف بزن.
  - هیچی میگم از این چرت‌وپرت‌ها نگو.
- با استرس و دلهره گفتم:
- خودمو می‌خوام بندازم. من دیگه نمی‌کشم.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش داد زد:

- نفس آن قدر چرت و پرت نگو!

- مهنوش عمر من تا همین جا بود. منو حلال کنید؛ البته من خیلی خوب بودم ولی بازم انسان جایز الخطاست. البته من فرشته‌م!

ژینا از پشت گفت:

- نفس از اینجا خودتو بندازی دست و پات می‌شکنه یا قطع نخاع میشی.

- ای خدا!!

آن قدر جیغ زد که دیگه صدام در نمی‌اومد.

بالاخره تموم شد و آرامش‌بخش‌ترین جمله:

- پیاده بشین.

من آن قدر حالم بد بود که یه راست رفتم بالا بیارم. بعد چند دقیقه، مهنوش دیدم دستش یه پلاستیک بود.

- نفس بیا این آبمیوه رو بخور قندت افتاده به گمونم.

«دست درد نکنه» گفتم و آبمیوه رو سر کشیدم. چهره ژینا رو دیدم مثل همیشه آرام بود.

حالم که بهتر شد، قیافه مهنوش اومد تو ذهنم و پقی زدم زیر خنده.

- وا چرا می‌خندی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

همین جوری که می‌خندیدم، گفتم:

- یهو قیافه تو اوامد تو ذهنم خندم گرفت.

- پس تو قیافه‌ی خودتو ندیدی که به قیافه من می‌خندی.

چندتا وسیله دیگه هم سوار شدیم ولی هیچ کدومشون هیجانی نبود. مهنوش گفت:

- بچه‌ها من گشنمه بریم یه چیزی بخوریم؟

منم جو گرفتم گفتم:

- بچه‌ها اینجا بشینین. من میرم یه چیز خوشمزه می‌خرم میارم.

دوتاشون با تعجب بهم نگاه کردن و منم سریع رفتم تو یه سوپر مارکت و سه‌تا نوشابه با سه‌تا کیک شکلاتی و دو کیک وانیلی برگشتم.

- دخترا بفرمایین کیک و نوشابه بخوریم.

- بده من بهتر از هیچیه.

با هم خوردیم و تاکسی گرفتیم و رفتیم هتل.

- من که خستم میرم بخوابم.

- آره منم خستم.

- ژینا جونم خدافظ.

- خدافظ.

بعد خدافظی به سمت آسانسور رفتیم.

\*\*\*

ژینا:

یه نگاهی به ساعت کردم. ساعت چهار و نیم رو نشون می‌داد، چه قدر هوس بستنی کردم. هوا تقریباً به تاریکی می‌زد، تصمیم گرفتم برم کافی‌شاپ بالای هتل، سوار آسانسور شدم و آخرین طبقه رو انتخاب کردم. وقتی در آسانسور باز شد باد خنک صورتمو نوازش کرد، خوبی اینجا اینه که هوای آزاد می‌خوری؛ رفتم یه بستنی شکلاتی سفارش دادم. داشتم به سمت یکی از صندلی‌های کنار می‌رفتم که یه پسرهای رو دیدم که نشسته بود روی کناره‌های دیوار. یهو پسره ناپدید شد و به سمت پایین سقوط کرد. خب حتما می‌خواست به خودشو بکشه، به من چه! خواستم یه قدم بردارم که صدای یه پسر اومد.

- کمک؟

نه انگاری نمی‌خواست خودشو بکشه، پایین رو نگاه کردم دستش رو به نمای هتل گیر داده بود و هر لحظه امکان داشت سقوط کنه. سریع کیفمو آویزون کردم که گرفت.

چقدر قیافش برام آشنا بود، کجا دیده بودمش؟ چه اهمیتی داشت؟

صدایی از پایین اومد:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چرا نجاتم میدی؟

جوابش رو ندادم.

- از بقیه کمک بگیر.

- منتظر دستور تو بودم.

شانس منه دیگه هیچکی اونجا نبود.

- ولم کن.

- باشه!

اینو که گفتم پسره چشماش چهارتا شد. تو همون لحظه کیفو با تمام قدرت کشیدم بالا و به شدت پرت شدم روی زمین و همزمان سنگینی جسمی رو روم حس کردم.

- نمی‌خوای بلند شی؟

پسره چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. اعصابم خورد شد و یه سیلی حواله‌ش کردم که فهمید باید بلند شه.

با گیجی بلند شد و لباسشو تگون داد و روشو برگردوند به سمت دیگه و گفت:

- چرا نجاتم دادی؟ نکنه عاشقم شدی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

از روی زمین بلند شدم و مانند تو رو تکون دادم و بدون اینکه به وجودش اهمیت بدم از کنارش گذشتم.

پسره‌ی احمق!

به سمت آسانسور می رفتم که خانمی گفت:

- ببخشید خانم عظیمی؟

- خودم هستم، بفرمایید؟!

- رئیس هتل کارتون دارن.

- الان؟

- بله الان.

با هم سوار آسانسور شدیم و آسانسور که ایستاد خانمه دستش رو برای راهنمایی به سمت اتاق مدیر برد. بعد در زدن گفت:

- خانم عظیمی اینجا.

و بعد درو باز کرد.

- به به ژینا خانم چه عجب از این ورا؟!!

- سلام عمو.

- خوبی چه خبر؟

- خوبم ممنون.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- خاله تکتم تا فهمید تو اینجایی گفت «برای شام دعوتش کن.»
- خاله تکتم لطف دارن، زحمت نمیدم.
- داری تعارف می‌کنی؟
- خودتون که می‌دونید، من اهل تعارف نیستم.
- می‌خوای منو امشب راه نده خونه؟
- نه، آخه می‌دونید امکانش نیست انشاءالله یه وقت دیگه زحمت میدیم.
- چه زحمتی ساعت هفت آماده باشین، دوستاتم دعوت هستن همه با هم میریم.
- وای خدا چه قدر سیریشه این!
- باشه چشم.
- بعد از اتاق خارج شدم. به سمت آسانسور رفتم و طبقه سه خارج شدم و واحد نفس و مهنوش رو زدم.
- بعد چند دقیقه در باز شد و قیافه‌ی جنی نفس جلوی در ظاهر شد.
- وای خدا تو وقتی می‌خوای بیای جلوی در نباید خودتو یه نگاهی کنی؟
- وا مگه قیافه‌م چشه؟
- چش نیست شبیه روح‌های سرگردون شدی!
- یهو روح دیگه کنار نفس واستاد که گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- اینجا خونه‌ی ارواحه؟ امشب دوست بابام ما رو به خونه‌شون دعوت کرده.

مهنوش خواب‌آلود گفت:

- خب!

- خب که برین آماده شین ساعت هفت باید بریم.

نفس گفت:

- الان ساعت چند؟

یه نگاه به ساعت کردم و گفتم:

- پنج و نیم.

یه دفعه مهنوش و نفس به خودشون اومدن و گفتن:

- تو الان باید بگی؟

بعد سریع رفتند داخل و منم رفتم پایین که آماده شم. رفتم و یه شنل عقابی کرم تنم کردم با یه شلوار چرم مشکی و بعد تو لابی منتظر نفس و مهنوش نشستم.

نفس یه کت بلند سبز لجنی تنش کرده و موهایش دوطرفه بافت و یه آرایش ملیح کرد و لاک مشکی زد.

مهنوشم یه پالتوی آبی تا روی زانو تنش کرد و موهای فرش رو هم باز گذاشت و روش یه شال سفید انداخت و با نفس به لابی رفتن.

\*\*\*

نفس:

ژینا رو دیدم که با یه مرده میانسال داشت حرف می‌زد. ما که رفتیم سلامی کردیم و ژینا ما رو معرفی کرد که اون آقای میانسال ما رو همراهی کرد تو ماشین ولی عجب پدری!

- واوو چه ماشین خفنی دارید، ببخشید این قیمتاش چه جوری؟

که سوزشی در پهلو حس کردم.

- چیه خب دارم سوال می‌پرسم.

مرد میانسال که اسمش داوود بود گفت:

- می‌خواین ماشین بخرین؟

- نه بابا پولم کجا بود، می‌خواستم بپرسم بینم اینا از بنز گرون‌تره یا نه؟

گفت:

- نه هم‌قیمتن تقریبا.

- آها پس به درد نمی‌خوره، آخه می‌دونید خیلی کلاس داره بگی بنز دارم ولی این شاسی بلندا همشون مثل همین الان ما خودمون یه شاسی بلند داریم ولی مثلا با ماشین مهنوشون که شاسیش و قیمتش کم‌تره فرقی نداره؛ برای همین از نظر من به درد نمی‌خوره. از نظر امکاناتی هم همچین فرق



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

خواستی نداره ولی از نظر قیمتی خیلی فرق داره. من البته خودم بوگاتی رو دوست دارم اونم لامصب خیلی گرونه! همین‌طور که داشتم چرت‌وپرت می‌گفتم، مهنوش در گوشم آروم گفت:

- حناق بگیری ان‌شاءالله بذار برسیم بعد زندگی تو رو آب بریز.

- باشه چرا عصبانی میشی حالا؟

داوود اقا گفت:

- رسیدیم.

لعنتی خونه نبود قصر بود! مهنوش از من گیج‌تر گفت:

- یا حضرت پشم اینجا خونه‌ست یا بهشت؟

- معلوم نیست بیرونش اینه توش چیه؟

یه نگاهی به ژینا کردم مثل همیشه آروم بود. این بشر چرا اینجوریه نه هیجانی، نه پشیمی، به خدا اعصاب خورد کنه.

همینجوری داشتیم می‌رفتیم به این‌ور و اون‌ور نگاه می‌کردیم. مهنوش گفت:

- نفس بپا ببین این پسر نداره؟

- باشه.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

رفتیم داخل که با صحنه روبه‌رو کپ کردم این که محمد خودمونه. از اولم گفتم این بشر خیلی خوبه.

صدای یه خانم اومد.

- وایی ژینا جانم خوبی؟

و محکم بغلش کرد و گفت:

- قربونت بشم چه قدر بزرگ شدی ماشالا!

و از این حرفا. حالا هر کی ندونه فکر می‌کنه این بچه‌ش بوده از اسیری دررفته. بچه دوست شوهرت بوده، قربونش بشی، ایش!

یهو منم پرت شدم تو بغل همون خانم و گفت:

- ماشالله هزار ماشالله دوستاشم مثل خودش خانومن.

بالاخره با کلی احوال‌پرسی و قربون صدقه ما رو همراهی کردن داخل.

\*\*\*

دانای کل:

محمد به خودش گفت: «اینکه همون دختر غده‌ست. وای باور نمیشه که این همون ژینا کوچولوی دست‌وپاچلفتی خودمونه.»

همه سر میز غذاخوری نشستند.

تکتم خانم گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چیکار می‌کنی ژینا جون؟ مامان بابا خوبن؟ چه خبر از ژینوس؟
- بله سلام دارن خدمتتون. ژینوسم مشغول دانشگاه و درسه و برای مدرک فوقش رفته سوئد.
- محمد یک لحظه در فکر فرو رفت و داشت به ژینا نگاه می‌کرد که تکتم ابرویی برای داود بالا برد که «یعنی ازش خوشش اومده!»
- مهنوش و نفس که از ظهر چیزی نخورده بودند مثل گاو داشتند غذا می‌خوردند اما ژینا فقط به طور ظاهری قاشقش را به ظرفش می‌زد.
- داود آقا گفت:
- ژینا جون داری تعارف می‌کنی یا غذا رو دوست نداری؟
- نفس پرید وسط و گفت:
- نه بابا این ژینا کلا کم غذاست یعنی اگه امتحان داشته باشه و بهش نگی که بیا غذا بخور، این گشنه‌ش همیشه که کلا غذا خوردن یادش میره.
- داود آقا لبخندی زد و گفت:
- که اینطور!
- تکتم خانم گفت:
- خب از خودت بگو ژینا جون. گفتی دانشگاه میری؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- آره رشته دندون‌پزشکیم و به خاطر اینکه رتبه‌م تک‌رقمی بود و ترم‌ها رو فشرده برداشتم به جای ۵ سال، چهار ساله می‌خونم.

- آفرین دختر چه پشتکاری!

ژینا یک لبخند زد و تشکر کرد.

- برای ازدواج برنامه‌ای نداری؟

تکتم خانم این را که گفت، ناگهان اندک غذایی که ژینا می‌خورد باعث شد به سرفه بیفتد.

محمد سریع بلند شد و یک لیوان برداشت و آب ریخت و به سمت ژینا گرفت. ژینا وسط سرفه‌هایش چیزی شبیه به «متشکرم» گفت و آب را گرفت و سرکشید.

بالاخره غذا خوردن تمام شد و همه به سمت پذیرایی رفتن. همه نشسته بودند که چایی آوردند.

ژینای بدبخت را هی سوال‌پیچ می‌کردند که دوباره حرف از ازدواج شد.

(ای بابا این زنه ام چه گیره‌ها!)

نفس در گوش مهنوش آرام گفت:

- مهنوش ما باید یه کاری کنیم. البته درسته که من دوست ندارم از این قصر خارج شم ولی نمی‌تونم ببینم دوستمو دارن شکنجه می‌کنن، ما باید به ژینا نشون بدیم دوست خوب بودن یعنی چی... .

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش با حالت خاصی نفس را نگاه کرد که نفس آرام گفت «حلال کن» و سریع طوری که معلوم نباشد ساختگی چایی را چپه کرد روی مهنوش. مهنوش آرام طوری که فقط نفس بشنود گفت:

- تو می‌خواهی دوست خوب بودنو ثابت کنی چرا منو این وسط از هم و می‌کنی؟

مهنوش از آن دسته افرادی‌ست که همه‌چیز را بزرگ می‌کند. نفس بخاطرش نصف چایی را خورد که خیلی نسوزد نفس در دل گفت: «بیا و خوبی کن بشکنه این دست که نمک نداره!»

تصمیم گرفته شد که مهمان‌ها بروند. جلوی در بودند که تکتم خانم گفت:

- ماشین آوردین؟

مهنوش گفت:

- نه.

تکتم خانم نگاهی به محمد کرد و گفت:

- محمد جان شما برو ماشینو آماده کن. ژینا دوستاشو برسون.

این را که گفت محمد با تعجب گفت:

- مامان شاید دوست نداشته باشن!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

تکتم خانم با غیض نگاهش کرد که حساب کار دستش بیاید. خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند و حرکت کردند. با صدای محمد همه به او توجه کردند:

- رسیدیم.

سه دختر تشکری کردند و پیاده شدند. وارد هتل شدند. داشتند رد می‌شدند که نفس بردیا و آرمان را دید. به بردیا که دقت کرد. دید دارد به محمد حرصی نگاه می‌کند. در ذهن گفت: «وا این دیگه چشه؟!»

وارد اتاق شدند.

نفس با آسودگی گفت:

- آخیش هیچ‌جا راحت‌تر از هتل خود آدم نمیشه.

و خودش را پرت کرد رو تخت و به عالم بی‌خبری رفت.

نفس داشت خواب رویایی خودش را می‌دید که ناگهان چیزی پرت شد رویش.

- آی، این دیگه چی بود؟

صدای وقوق‌کنان مهنوش به گوش رسید.

- پاشو دیگه نفس لنگ ظهره. پاشو می‌خوایم بریم پل خواجه آخرین روز!

- بذار یکم دیگه بخوابم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

که ناگهان تموم وجودش سوز سردی کشید.

سریع از تخت جدا شد و به سمت مهنوش پرید.

- تو فکر نمی‌کنی یهو سخته کنم، بعد بدبخت بشی و بشم و بشن؟

- بشن؟! کیا؟

- عاشقای دل‌خسته‌م. برو آن‌قدر با من جر و بحث نکن. ژینا زنگ زد گفت  
آخرین روز بریم پل خواجه.

- اوکی.

نفس داشت می‌رفت حاضر شود که با دیدن ساعت کپ کرد و بعد داد زد:

- مهنوش الان لنگ ظهره؟ تو واقعا ساعت ۵ و نیم رو میگی لنگ ظهره؟ وای  
خدا سرمو به کدوم دیوار بزنم؟

منتظر جواب مهنوش نشد و رفت داخل حمام. حمام را یک ربعه تمام کرد  
و بیرون آمد. یک بلیز بافت سوسنی خیلی کم‌رنگ پوشید. داشت شالش را  
سر می‌کرد که مهنوش داد زد:

- بدو دیگه دو ساعته منتظر توئم!

- باشه بابا اومدم.

با هم از اتاق خارج شدند که ژینا را دیدند. با هم سلام و علیک کردند.  
بگذریم از اینکه مهنوش کلی مسخره‌بازی درآورد. از هتل خارج شدند.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بچه‌ها امروز روز آخره.
- آره خیلی خوش گذشت، کاش این روزا نمی‌گذشت.
- بچه‌ها من دوربین آوردم بیاین یه عکس بگیریم.
- وا کی از کی بگیره؟
- سلفی می‌گیرم .
- وا مگه با دوربینم میشه سلفی گرفت؟
- نه ولی دوربینو برعکس می‌کنیم. حالا یک... دو... سه.
- نه عکس گرفتن به درد نمی‌خوره فیلم بگیر.
- باشه.
- خب سلام اینجا پل خواجه ساعت ۶ صبحه. دوربینو گرفتم سمت ژینا.
- ژینا از برای ما چیزی بگو؟
- چی بگم؟
- نمی‌دونم بگو خوش می‌گذره؟
- خیلی.
- مهنوش تو یه چیزی بگو؟
- چی بگم خب آدمو تو عمل انجام شده می‌ذاری!



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- وا مهنوش تو دیگه این حرف نزن. از وقتی اومدیم ور ور حرف می‌زنی کله منو خوردی. یکی باید می‌گفت ساکت دو دقیقه حالا از عمل انجام شده حرف می‌زنی؟!

- حالا ول کن اینا رو من گشتمه.

- آره منم گشتمه، آدما ساعت ۵ صبح بیدار کردن به پوزشونم نیست! مهنوش گفت:

- نفس بیا بریم یه چیزی بخریم بخوریم.

- باشه بریم.

دوربین قطع شد و نفس بدوبدو به سمت مهنوش رفت.

\*\*\*

ژینا:

مهنوش و نفس داشتن دور می‌شدن. منم داشتم از پل خواجه رد می‌شدم که همون پسرهای احمق رو دیدم که لبه آب نشسته بود. با دیدن من هل شد و افتاد تو آب.

نه من دیگه حوصله نجات دادن اونو ندارم. اصلا به درک به من چه؟

«- ژینا مگه تو طرفدار حیوانات نبودی؟!»

- چرا!!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- خب پس به این بردیای خر بیچاره کمک برسون.

- باشه.»

مغروانه به اطراف نگاه کردم. شانس من دیگه یعنی هیچ کس این اطراف نیست. البته حق میدم ساعت ۶ صبح کسی نباشه.

اوه! یه نگهبان اون طرف هست ولی تا برم این مُرده. این چرا دست و پا نمی‌زنه نکنه غرق شده!

رفتم پایین و لبه‌ی آب نشستم.

خب حالا چیکار کنم، شالمو درآوردم و کلاهمو سرم کرد و شالمو انداختم تو آب تا بگیره وقتی گرفت با تمام قدرت کشیدمش بالا. کامل که از آب بیرون آوردمش، چشماش بسته بود.

نکنه مُرده باشه. دستمو گذاشتم روی سینه‌ش فشردم که از دهنش آب اومد بیرون.

صدای نفس تو فضا پیچید:

- ژینا چی شده؟

و سریع به پایین اومد.

- وا چی شده، این بردیا اینجا چیکار می‌کنه؟

- هیچی تو آب بود. بچه‌ها این اکسیژن مصنوعی می‌خواد!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- دور منو خط بکش که مامانم بفهمه دمپایی‌شو با طول تو حلقم می‌کنه!

مهنوش پوزشو بالا گرفت و گفت:

- من اگه جاست فرندام بفهمن ناراحت میشن.

لبخندی روی لب بردیا نشست. پسره احمق.

- مهنوش برو به اون نگهبانه بگو بیاد اون فکر کنم بتونه.

که ناگهان بردیا بلند شد.

- سلام.

مهنوش از اون‌ور گفت:

- برم؟

- به نظرت باید بری؟!

که مهنوش سری چپ و راست کرد و اومد نشست. نفس گفت:

- واقعا تو با این هیکل تونستی اینو نجات بدی، بابا پرام!

با یه لبخند جوابشو دادم.

- آره به عنوان یه حیوون نجاتش دادم.

بردیا چشاشو گرد کرد و گفت:

- من اینجام ها!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم. - بچه‌ها من گشنه‌مه سوپرمارکتی بسته بود!

نفس غرغرکنان گفت:

- بیا، منو ساعت ۶ بلند کردن. گشنه و تشنه ایش!

- باشه بابا، رفتیم فروشگاه سیتی سنتر اونجا حتما کافی‌شاپ هست. میریم  
یه چیزی می‌خوریم.

- باشه خب پاشیم بریم دیگه.

نفس گفت:

- بابای بردیا.

و رفتیم بالا و به سمت هتل حرکت کردیم.

خب ساعت حدودا ۸ بود که از همون جا یه تاکسی گرفتیم و رفتیم.

\*\*\*

بردیا :

به سمت هتل رفتم که بچه‌ها رو تو لابی دیدم. رفتم سمتشون که آرمان  
گفت:

- چرا خرسی تو؟

بدون توجه به حرف آرمان گفتم:

- بریم سیتی سنتر؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

ماهان با تعجب گفت:

- این واقعا بردیای خودمونه؟

ماهان روشو به آرمان کرد و گفت حالا این سیتی سنتر کجا هست؟

آرمان گفت:

- یه مرکز خرید.

- که اینطور، پس بذار به محمدم بگم.

گفتم:

- نه نگو نمی خواد بباد شاید کار داشته باشه!

- همیشه که!

- پس من با ماشین خودم میام.

ماهان «باشه‌ای» گفت و منم به سمت اتاقم رفتم.

ساعت ۹ بود که از حموم اومده بودم بیرون. یه شلوار لی مشی با یه تی‌شرت مشکی و روشم یه کت لی آبی تنم کردم و به رفتم پایین. بچه‌ها رو آنجا دیدم.

ماهان و آرمان با ماشین محمد می‌اومدن.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم. نیم ساعته رسیدم. ماشینو پارک کردم، وارد سیتی سنتر شدم. بچه‌ها هم پشتم اومدن.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

ماهان گفت:

- حالا چی می‌خوای بخری؟

- پالتو.

مغازه اول و دوم و سوم که رفتیم به دور زدیم برگشتیم، پس این دخترا کجان؟!

طبقه اولو که کلا گشتیم که بالاخره صبر آرمان تموم شد و گفت:

- وای بردیا همه‌ی مغازه‌ها رو دور زدیم. تو که اینجوری نبودی از اولین مغازه خرید می‌کردی! ماهان غرغرکنان گفت:

- انتخاب کن دیگه ۳ ساعته ما رو داری چرخ میدی!

- به پالتوی خوب پیدا نمیشه.

رفتیم طبقه دوم که ماهان گفت:

- من گشنه‌مه میرم به چیزی بخورم. فکر کنم کافه‌ای چیزی اینجا باشه.

- چه قدر تو شکموای! باشه فقط زود بیای.

- اوکی .

ای بابا پس این دخترا چرا پیدا نمیشن؟!

\*\*\*

ماهان:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

از بردیا و آرمان و محمد دور شدم و رفتم اولین کافی‌شاپ که دیدم، یه بستنی و دوتا کیک سفارش دادم و روی یه صندلی چوبی نشستم. همین‌جور داشتم اطراف رو نگاه می‌کردم که مهنوش و دوستاشو دیدم. بلند شدم و به سمتشون رفتم.

- سلام

هر سه‌تاشون به سمتم برگشتن. مهنوش با تعجب گفت:

- سلام!

نفس گفت:

- سلام آقا ماهان تنها اومدین؟

- نه با بچه‌ها اومدیم، اونا هنوز خرید می‌کنن.

همین‌جوری داشتیم می‌گفتیم و می‌خندیدیم که آرمان زنگ زد:

- الو؟

- الو ماهان پس تو کجا موندی؟!

- کار دارم شما خریدتونو کنید.

از اون‌ور صدای بردیا می‌اومد که می‌گفت:

- کجاست؟

آرمان گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- تو اینو نمی‌شناسی داره باز مخ می‌زنه.

که منم گفتم:

- نه خیرم با مهنوش اینام.

تا اینو گفتم صدای بردیا اومد که گفت:

- کجایی تو؟

که ناگهان شیطون شدم و گفتم:

- پس فعلا.

گوشی قطع کردم و گفتم:

- نگرانم شدن، داشتم می‌گفتم... .

دوازده‌بار بردیا زنگ زد ولی من هی قطع می‌کردم. نمی‌دونید چه کیفی داشت!

همین‌طور داشتم مزه می‌ریختم که بردیا و محمد و آرمان دیدم. داشتن می‌اومدن به سمت ما. وقتی نزدیک میز شدن گفتم:

- به به آقای سکوتم اومد.

بردیا خودشو یه جوری کرد و گفت:

- من کجام آقای سکوته؟

- راست میگی تو کلا ساکتی.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

اومدن نشستن کنارمون.

- حالا داشتم می‌گفتم اینا یه حال بدی گرفته بودن، بیا و ببین یعنی از خنده می‌مردی...!

که بردیا زد به شونه‌مو گفت:

- چرت‌وپرت نگو!

- همین بردیا خودمون اولین روز مدرسه یه بچه زدتش اینم مثل ماست نگاهش کرده. بعد اومده بود می‌گفت خوردم زمین. کلا بچه ترسویی بود. می‌ترسید دوباره بیاد بزنتش.

بردیا با حرص گفت:

- ما دیگه بریم.

- واستا کجا؟! هنوز ماجرای دست‌شویی رو نگفتم. وقتی کوچیک بودیم بردیا دست‌شویی می‌کنه تو جاش، بعد واسه اینکه کسی نفهمه، جاشو با آرمان عوض می‌کنه.

بردیا گفت:

- تو اصلا اون موقع نبودى چرا چرت‌وپرت می‌گی؟

- نه خیرم بودم خودم دیدم.

بردیا گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- مواظب پاهات باش چون برگشتنی باید خودت برگردی.

گفتم:

- یکی دیگه دست‌شویی کرده من باید پیاده بیام؟ اصلاً من غلط کردم، اصلاً من دست‌شویی کردم خوبه؟ ولی این حقیقت ماجرا رو عوض نمی‌کنه!

آرمان گفت:

- دیگه فردا باید حرکت کنیم بریم تهران.

محمد گفت:

- آره دیگه بریم درس و دانشگاه عقبیم.

مهنوش گفت:

- اتفاقاً ما هم فردا می‌خوایم بریم.

محمد گفت :

- که اینطور! اگه دوست دارین می‌تونین با ما بیاین.

ژینا تعارف محمد رو توی هوا گرفت:

- اگه زحمتی نباشه ممنون میشم با شما بیام.

بالاخره با کلی بحث با دخترا رفتیم پایین.

محمد گفت:

- شما ماشین آوردین؟

نفس گفت:

- نه.

- پس من می‌رسونمتون.

بردیا گفت:

- نه من می‌رسونمشون، شما لازم نیست زحمت بکشین.

گفتم:

- بردیا قرار بود برگشتنی منو و آرمان با تو بیایم. تازشم هنوز لباس نخردی!

بردیا نگاه خشمگین به من کرد و دخترا سوار ماشین محمد شدن.

بردیا با عصبانیت گفت:

- که قرار بود برگشتنی با تو بیایم؟

گفتم:

- غلط کردم!

\*\*\*

نفس:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

رو تخت خودمو پرت کردم. آخیش چه قدر خسته شدم! تا چشمام رو روی هم گذاشتم خوابم برد.

چشمامو که باز کردم، هوا تاریک بود. از رو تخت بلند شدم. داشتم می‌رفتم سمت کلید که چراغو روشن کنم که چپ‌پا پخش زمین شدم.

- آی دندهم شکست، آی دیگه نمی‌تونم تکون بخورم!  
که یهو اتاق روشن شد.

- وا نفس چرا رو وسایل منی؟

- آی کمر شکست!- پاشو بیینم وسایلمو اگه شکونده باشی پوستتو می‌کنم!

- وا تو گذاشتی جلوی پای من، بعد تو پوست منو می‌کنی؟!  
با هزارتا بدبختی بلند شدم.

- وا مهنوش چرا شامپوهای مال اینجا رو برداشتی؟

- نفس ما برا اینا پول دادیم.

- پول چی دادیم؟

- به هر حال یکی پول داده دیگه!

- مهنوش حوله دیگه چرا برداشتی؟

- ای بابا نفس تو هم گیردادی برو چمدونت رو ببند!

- از دست تو مهنوش!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

رفتم سمت چمدونم و سوغاتی‌ها رو چپوندم توش.

- مهنوش میای بریم راه بریم؟

- نه من خسته‌م.

- کوه کندی که خسته‌ای؟!

- نه دل کندم!

- دقیقا از چی دل کندی؟

صداشو غمگین کرد و گفت:

- از اینجا دل کندم.

- آه چه قدر احساسی شدم!

که بعد بلند شدم و لگدی زدم و گفتم:

- پاشو ببینم بریم برای تو راه یه چیزی بخریم.

- واقعا که! بچه تو به کی رفتی قوه احساسات نداری؟!

- به تو رفتم پاشو دیگه!

«باشه‌ای» گفت و به سمت مانتوی روی مبل بود رفت. منم که لباسام خوب

بود با هم از اتاق خارج شدیم و به طبقه همکف رفتیم و از هتل خارج شدیم

و به سمت یه سوپری رفتیم.

- سلام.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- سلام بفرمایید؟

- ببخشید شما پشمالو دارید؟

مرد که قیافه‌ش از اون حالت آروم دراومد بود، با تعجب گفت :

- منظورتون پشمکه؟

- نه پشمالویا، گوگولیا.

ای بابا چه قدر این مرده خنگه!

وقتی فهمیدم این مرده چیزی حالیش نیست، رفتم خودم دنبالش بگردم. بعد کلی تلاش پیدا کردم و بردم اونجا کنار مرده تا حساب کنه. مرد که با دیدن چیز دستم، خنده روی ل..\*باش اومد گفت:

- به اینا میگن مارشاملو.

منم که نمی خواستم از رو برم گفتم:

- منظور اینا نبود که ! اونی که می‌خواستم رو نداشتین.

مهنوش با دست پر اومد سمت ما و گفت:

- خب آقا اینا رو هم حساب کنین.

- بله.

بالاخره با کلی من بمیرم تو نمیری من حساب کردم و رفتیم بیرون. هوا کاملا تاریک بود. خیابون خلوت خلوت.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش گفت:

- نفس اگه کسی اومد سمتون من می‌گیرمش تو جای حساس بزن نظرت؟
- وا مهنوش چرا چرت‌وپرت میگی اینجا کفتر پر نمی‌زنه!
- همینش خطرناکه.

همین‌جوری داشتیم بحث می‌کردیم که یهو دو سایه بهمون نزدیک شد.

مهنوش گفت:

- عملیات کنسل شد فقط فرار کن.
- تا سرمو چرخوندم، دیدم مهنوش مثل بز کوهی داره بدوبدو میره سمت هتل. ای خائن، منم تا خواستم بدوبدو کنم که چهره‌ها برام واضح شد.
- اینا که ماهان و آرمان خودمونه، از دست این مهنوش!
- سلام نفس خانم.

- سلام آقا ماهان خوبین؟ اینجا چیکار می‌کنین؟

- خوبیم ممنون. اومدیم سوپرمارکت چیزی بخریم، آخه امشب قراره تا صبح پلستیشن بازی کنیم.

- که اینطور، خوش بگذره.

- شما اینجا چیکار می‌کنین؟

- منم اومده بودم برای تو راه چیزی بخرم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- راستی این کی بود اینجوری بدوبدو رفت. مشکوک می‌زد.

- اون بز بود.

ماهان با تعجب گفت:

- بز؟!

- آره دیگه بز. حالا فعلا اگه کاری ندارین، من برم ببینم این بز کجا رفت.

- نه خدانگهدار.

منم سریع و مثل همیشه باوقار به سمت هتل رفتم که مهنوشو دیدم. رفتم سمتش که گفت:

- خوبی نفس، کارت که نداشتن؟

منم گفتم:

- چرا اتفاقا سمتم چاقو کشیدن ولی نمی‌دونم چرا اینجام!

- مسخره می‌کنی؟

- پس نه جدی دارم میگم! اسکول اونا ماهان و آرمان بودن.

- چرا نگفتی پس!

- عمه‌ی من بود مثل بز کوهی سه‌سوت فرار کرد.

- حالا من چه می‌دونستم که اونا اونا!



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- باشه بابا بریم.

و با هم به سمت آسانسور رفتیم.

همین که در اتاق باز کردیم که یهو یه سوسک روبه‌روی در بود. یهو مهنوشو تو بغل خودم دیدم.

- سوسک!

- وا مهنوش چرا اینجوری می‌کنی؟!

سوسکم با دیدن مهنوش سریع زد به چاک.

مهنوش جیغش بلند تر شد و گفت:

- نفس برو سوسکو بگیر.

- با تو برم، بیا برو پایین کمرم خشک شد.

مهنوش سرشو با «تاسف» تکون داد و گفت:

- خاک تو سرت نفس که یکم جنتلمن نیستی!

مهنوش با افسوس گفت:

- خدا چرا دور ور من یه آدم جنتلمن نیست؟!

منم گفتم:

- خدا چرا دور بر من یه آدم نیست همش جک و جونورن احساس می‌کنم

واقعا توی باغ وحش زندگی می‌کنم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش با تردید از تو بغلم او‌مد پایین. رفتم داخل و داد زدم:

- سوسکی کجایی، خاله سوسکه بیا خودت رو نشون بده.

حس کردم یه چیزی خورد تو سرم که داد زدم:

- آی!

سرم رو که برگردوندم، دیدم مهنوش یه کفش دستشه.

- مهنوش این چیه دستت گرفتی؟

- کفشه کوری؟ گفتم اگه دیدیمش از خودم دفاع کنم.

- چرا زدی تو سر من؟

- یه لحظه سوسک دیدمت.

- خودتی بی‌شعور گاو خر میمون. برو یه مگس‌کشی چیزی بیار!

- مگس‌کش از کجا بیارم؟

- برو یک دستمال کاغذی بیار با پیف پاف.

- پیف پاف از کجام بیارم؟

- کوفت از کجام بیارم. تو اینجا واستا من میرم بیارم.

- نه نه من خودم میرم میارم و به سمت در رفت.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

رفتم نشستم روی تختم و به روبه‌رو خیره شدم که حس کردم یه چیزی پایین تخت مهنوش داره خودشو جمع می‌کنه. سرمو چرخوندم و خاله سوسکه رو دیدم.

ای ناقلا پس اینجایی، اگه مهنوش بفهمه تو زیر تختشو پسند کردی دیگه نمی‌خوابه روش.

به دور و بر یه نگاهی کردم که یه کاغذ دیدم بلند شدم و برداشتمش تا خواستم بگیرمش که باز فرار کرد.

مهنوش بعد چند دقیقه با یه خانم اومد.

- خاک تو سرت مهنوش الان خانم فکر می‌کنه ما ترسوایم!

- مگه نیستیم؟

- نه خیر نیستیم!

- همینه که هست! تو اگه عرضه داشتی تا الان کشته بودیش.

اینو که گفت، یه چشم‌غره بارش کردم.

خانمه سوسک رو با احترام گرفت و پرت کرد تو کیسه‌زباله و رفت.

مهنوش دستشو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

- کاش می‌گفتم یه سم‌زدایی هم بکنه.

- مهنوش قراره فردا صبح بریم!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- عسلم بازم قرار یه شب بمونیم.
- اینو که گفت روشو برگردوند و رفت سمت تختش.
- منم رفتم سمت تخت و خودمو پرت کردم رو تخت.
- شبت شکلاتی مهنوش.
- شب تو هم هیولاهای قصه‌ها.
- بعد چند دقیقه مهنوش گفت:
- نکنه دوباره یه سوسک بیادا!
- نه نمیاد تو راحت بخواب.
- وای چه قدر گرمه نفس!
- سرمو برگردوندم که دیدم مهنوش خودشو لای چندتا پتو پیچونده.
- وای مهنوش واقعا چه قدر گرمه!
- من که گفتم!
- تو که گفتی! ااا پتو رو خودت انداختی، بعد میگی گرمه. بابا به خدا خرس قطبی جای تو بود می‌پخت.
- مهنوش با تردید پتوها رو زد کنار و گفت:
- آخیش چه قدر بیرون سرده! کم‌کم چشمام بسته شدو به عالم بی‌خبری رفتم.

\*\*\*

مهنوش:

"راستی امروز نت مجانی بهم دادن.

بیا بیا بیا قرش بده بیا قرش

کمر بچرخون بابا خودتو بچرخون

دادا سیم کارتم جنتلمن جنتلمن

این ایرانسل عشق منه عشق منه"

این چرت‌وپرت‌ها چیه من می‌خونم، از خوشحالی زیاد آهنگ رو قاطی‌پاتی می‌خوندم. برم ببینم اینستا چه خبره، وارد اینستا شدم که پست دخترخاله‌ی چلغوزم بالا اومد. یه عکس از آیفون ۱۲ بود زیرش نوشته بود «آقامون برام آیفون خریده! نمیرم براش؟»

چی! قلبم، قلبم اکسیژن لطفا. تو هنوز زنده‌ای باورم نمیشه!

منم که کاملاً تو شوک بودم زیرش نوشتم:

«هنوز زنده‌ای؟»

دختره‌ی چلغوز بدترکیب، این چیش از من بهتره؟ ها؟!!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

دختره‌ی بی‌خاصیت میمون. یه جوری نوشته آقامون انگار چندتا شکم  
زاییده. بیا برو هنوز معلوم نیست نامزدن، دوست‌دختر و دوست‌پسرن.  
گمشین نبینمتون اه اه حالم بهم خورد عُق!  
وای نصفه شبی فشار آدمو بالا پایین می‌کنن.

این زوج شتر رو ولش برم ببینم عشقم، نفسم، اصغرکم چی استوری  
گذاشته.

با دیدن هر عکسش، قند تو دلم آب میشد و کلی قربون‌صدقه‌ی شلوار  
گشادش و اون موهای پرپشت می‌رفتم.

هزار ماشالله چه قد و قامتی! بزنم به تخته چشم نشه، الهی نگین چلغوز  
پیش مرگت بشه نفسم.

\*\*\*

نفس:

صبح با صدای تق و تق چمدون مهنوش از خواب بیدار شدم.

- مهنوش چرا آنقدر سر و صدا می‌کنی سر صبح؟

- پاشو تنبل.

- ساعت چنده؟

- ساعت ۱۰

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- مهنوش مثل مامانم ساعت ۹ رو ۱۰ نگو.

- وا نفس پاشو خودت ببین!

با هزارتا غر از رو تخت بلند شدم به ساعت یه نگاهی کردم ساعت ۱۰ و نیم بود

- مهنوش این که ساعت ۱۰ و نیم!

- نه نفس اون ۱۰ بود، من دیروز نیم ساعت جلو بردم که یکم زودتر بلند شم برم حمام. نفس تو چه قدر حرف می‌زنی برو آماده شو. می‌خوایم بریم. سر صبح هی آدمو سیمجین می‌کنه ایش!

- باشه الان میرم.

رفتم دست‌شویی. یه آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون. یه قری به گردنم دادم و رفتم سمت آشپزخونه همین‌طور که می‌رفتم می‌خوندم:

- من تو رو می‌خوام من تو رو می‌خوام. شاید تو منو نخوای!

مهنوش از اون‌ور داد زد:

- نفس چیزی زدی؟

منم اهمیتی ندادم و دوباره شروع به خوندن کردم:

- شاید تو منو نخوای!

بطری کوچکی که روی این بود رو برداشتم و داد زدم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- شاید منم تو رو دیگه نخوام!

رفتم بالای این و بلند خواندم:

- من شاید هیچکی رو نخوام! من یه عقاب تنهای قوی می‌مونم اما تو یه اردک ضعیف.

مهنوش از کنار این همین‌جوری که رد میشد، مشکوک نگام کرد و گفت:

- ساقی‌تو زنده می‌خوام!

- من عقاب تنها و قوی تو آسمون، تو جوجه ضعیف مقابل گربه.

تازه ژست مایکل جکسونی گرفته بودم. می‌خواستم سرمو تکون بدم که مهنوش دستمو گرفت و کشید.

- چیکار می‌کنی؟ بیا برو آماده شو بچه‌ها منتظرتن. اومدی بالا من عقاب تو خر، باشه فهمیدیم تو عقاب بابا. سینگل بیا برو!

یه نگاه حرصی کردم و به سمت هودی سوسنی کم‌رنگم رفتم. بعد تنم کردم. شال کنارشم سرم کردم و دوباره به سمت آشپزخونه رفتم که مهنوش گفت:

- یه کیک و شیر رو میز هست مال توئه.

کیکو برداشتم و توی جیبم گذاشتم و شیر رو برداشتم و سر کشیدم. از آشپزخونه بیرون اومدم. رفتم گوشی‌مو برداشتم که دیدم جیب ندارم؛ برای همین تصمیم گرفتم بذارم تو چمدون. چمدونم رو برداشتم، به سمت در رفتم و داد زدم:



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- مهنوش بیا من آماده‌م.

مهنوشم اومد و در رو بستم و با هم سوار آسانسور شدیم.

از آسانسور خارج شدیم که ژینا و پسرا رو دیدم به سمتشون رفتم.

سلام احوال‌پرسی کردیم.\*\*\*

دانای کل

محمد گفت:

- خب دیگه حرکت کنیم که تو ترافیک هم نمونیم پس فقط ژینا خانم با من میان؟

بردیا که عصبانی بود، نگاهی به ماهان کرد و سوئیچ را به سمتش گرفت و گفت:

- ماهان تو رانندگی کن.

ماهان گفت:

- نه من حوصله‌ش رو ندارم.

بردیا نگاه غضبناک حواله‌اش کرد و گفت:

- تو که تا دیروز سرم رو خورده بودی و هی قسم به فلان هی قسم به بهمان  
یه دقیقه من بشینم پشت فرمون.

پوزخند زد و با حالت مسخره‌ای گفت:

- حوصله ندارم.

هم‌زمان ماهان بدون توجه به بردیا رفت و صندلی پشت نشست. بردیا که دید از ماهان آبی گرم نمی‌شود رو کرد به آرمان و گفت:

- پس تو پشت فرمون بشین؟

آرمان سرش را با حالت خسته تکون داد و گفت:

- نه منم حوصله ندارم خودت بشین.

بردیا با حرص به آرمان نگاه کرد و با بیچارگی زیر لب گفت:

- ای درد بگیرین! چقدر گفتم کپه‌ی مرگتونو بذارین، اینا گوش نکردن و تا صبح پلستیشن بازی کردن. من الان این دوتا رو تنها بفرستم، اصلا چرا این دوستاش باهاش نمیرن پس معنی دوستی و رفاقت چی میشه؟! با صدای محمد به خودش اومد.

- بریم دیگه!

ژینا و محمد به سمت ماشین محمد رفتن. نفس و مهنوش هم به سمت شاسی بلند مشکی رفتند که کنارش پراید آلبالویی بود.

بردیا: چه رنگ مزخرفی!

اما در کمال تعجب مهنوش و نفس شاسی بلند را دور زدند و سوار پراید شدن!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

بردیا: وات؟! یعنی اون پراید بد رنگ ماشین ایناست! والله که بعید بود این ماشین حرکت کنه، بعد اینا از تهران تا اینجا با این اومدن؟! اصلا به من چه هوم!

بردیا با حرص و تعجب سوار ماشینش شد و حرکت کرد.  
یک ساعت از حرکت کردنشون می‌گذشت، مهنوش گفت:  
- ژینا و محمد تنهان و از قدیم گفتن ی... .

نفس گفت :

- تو مگه ژینا رو نمی‌شناسی؟

- چرا، ولی بازم دختره با چندتا دوستت دارم و اینا خر میشه.

- نه بابا، ژینا محکم‌تر از این حرفاست. از محمد بهتر آرزوشون بود فقط ۵ دقیقه با ژینا حرف بزنی که ژینا محلشونم نمی‌داشت.

یک لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب مهنوش آمد و گفت:

- بیا ازشون سبقت بگیرم ببینم چیکار می‌کنن.

این را که گفت، از ماشین محمد سبقت گرفت.

نفس سرش را برگرداند و نگاهی کرد و گفت:

- نه بابا مهنوش از این خبرا نیست، ژینا خانم جلو کولر داره حالش می‌بره.  
مهنوش یکم سرعت رو کم کن.

- باشه.

- ای وای این چرا سرعتش کم نمیشه!  
نفس سرش را برگرداند و بلند گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی ترمز بریده کار نمی‌کنه!

- یعنی داریم می‌میریم؟

- آره.

نفس جیغ زد و گفت:

- مامان کجایی که جدی جدی بی‌نفس شدی!

نفس زد به سرش و گفت:

- ای وای چقدر من بدبختم، مهنوش منو حلال کن.

بلند بلند می‌خواند:

- میرن آدما از اونا فقط می‌مونه خاطره‌ها... .

مهنوش هم از آن طرف جیغ جیغ می‌کرد.

این دفعه با هم زدند زیر گریه و می‌خواندند.

- میرن آدما از اونا فقط می‌مونه خاطره‌هاشون... .

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش گفت:

- نفس منو حلال کن، اون روز که دمپاییت رفت تو آب من پام کرده بودم.

نفسم با همان صدا گفت:

- خاک تو سرت کنن می‌دونی من چه قدر گریه کردم برای اونا!

ناگهان به مهنوش نگاه کرد و گفت:

- چی یعنی تو بودی که دمپایی‌های منو انداختی تو آب؟

- از دستی که نکردم!

- چرا دیگه از پایی کردی!

نفس انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و گفت:

- ببین تو در هر صورت می‌میری یا اینجا یا اگه نجات پیدا کردیم خودم تو رو می‌کشم.

ژینا گوش‌اش را از داخل کیفش برداشت و روی اسم نفس زد. بعد چندبار تلاش موفق نشد با نفس تماس بگیرد. برای همین تصمیم گرفت به مهنوش زنگ بزند.

نفس نگاهش را از روبه‌رو گرفت و به گوشی مهنوش کرد و برداشتش.

- الو سلام ژینا گلی خوبی؟ ما داریم می‌میریم!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چی میگی تو؟ درست حرف بزن بفهمم. چرا یهو سبقت گرفتین؟! کجایین؟  
الان نمی‌تونم ببینمتون.

- ژینا منو حلال کن.

- بالاخره میگی چی شده؟

- به مامان و بابام بگو نفس تا آخرین لحظه به یادتون بود.

- ای بابا نفس داری دیوونه‌م می‌کنی!

- میرن آدما از اونا فقط می‌مونه... .

ژینا با عصبانیت گفت:

- نفس میگی یا نه؟

نفس آهی از ته دل کشید و گفت:

- این ترمز مهنوش کار نمی‌کنه تازه روی گازم هست و هر لحظه سرعتش  
بیشتر میشه.

- خیلی خب اول آرامشتون رو حفظ کنید. یکی بزن تو اون سر مهنوش که  
میرن نمیرن آدما مثل اسکولا می‌خونه. حواسش رو بده به رانندگی. اینقدر  
برید تا بنزین تموم کنین ما هم میایم دنبالتون نگران نباشین. نفس فاز  
سنگین برداشت و گفت:

- آرامش! ما دیگه چه بخوایم، چه نه خوایم، به آرامش ابدی خواهیم رفت.

ژینا گفت:

- چرت‌وپرت نگو نفس!

- چرت‌وپرت نیست واقعیت‌ه ژینا.

- بچه‌ها ما دنبالتون میایم. شما فقط برین که بنزین تموم کنین.

بعد گوشی را قطع کرد.

- نفس چی می‌گفت ژینا؟

- گفت آنقدر برین که بنزین تموم کنید.

ژینا رویش را به طرف محمد کرد و گفت:

- لطف سریع‌تر برو.

محمد گفت:

- چیزی شده؟

- ماشین مهنوش ترمزش بریده و سرعتش کم نمیشه.

- ای وای!

و بعد پایش را روی پدال گاز گذاشت.

دو ساعتی از این ماجرا می‌گذشت که نفس گفت:

- این چرا بنزینش تموم نمیشه؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش با صدای پوکری جواب داد:

- چون امروز صبح باک رو پر کردم.

پوکر نگاهش کرد و گفت:

- اگه معنی بدشانسی نمی‌دونی به من نگاه کنی کاملاً می‌درکی، شانس نیست که لعنتی چیزه چیز!

به یک دو راهی رسیدند که باید از سمت چپ می‌رفتند که ناگهان مهنوش فرمان را اشتباه چرخاند و به سمت راست رفتند.

- وا مهنوش چیکار می‌کنی چرا این‌وری رفتی؟

- نمی‌دونم یهو رفت!

- چیه، نکنه فرمونت برای خودش حرکت می‌کنه؟!

- نه دیگه آنقدر سرخود سلطان خود کار نمی‌کنه، حواسم نبود.

- اتفاقاً همون قدر سرخود کار می‌کنه. کولرو روشن می‌کنی گرما میده. بخاری روشن می‌کنی ضبط روشن میشه. ضبط رو خاموش می‌کنی ماشین خاموش میشه.

- اه تو هم! این ماشین من چه بدی به شما جز خوش‌خدمتی کرده که انقدر باهوش لجین! اون از ژینا که تا پسره بهش تعارف کرد که با ماشین اون بره، تو هوا گرفت برای اینکه با این عروسکم برنگرده. این از تو، اصلاً لیاقتتون در حد همون ماشین پسره‌ست.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- خیلی خب بابا تو هم! وقت گیر آوردی تو این هیری ویری، اینجا کجاست دیگه؟! خاک تو سر خودت. حواست یکی از یکی دیگه خرت‌ترین!

- وا نفس؟!!

- چیه هی نفس نفس داریم می‌میریم!

نفس داشت همین‌جور پوکر نگاهش می‌کرد که ناگهان صدای زنگ تلفن آمد.

\*\*\*

ژینا:

- بچه‌ها کجایین من دیگه نمی‌بینمتون.

- ژینا ما از مسیر خارج شدیم، یه دوراهی هست ما از سمت چپ نرفتیم، از طرف راست رفتیم.

«باشه‌ای» گفتم و تماس رو قطع کرد.

رومو به محمد کردم و گفتم:

- اینجا یه دو راهی هست؟

- آره.

- وقتی رسیدیم برو سمت راست.

- باشه.

\*\*\*

بردیا :

اینجا چرا سرعت رو زیاد می‌کنه نکنه می‌خواد بلایی سر دختر مردم بیاره! از اولم گفتم صلاح نیست اینجا تنها با هم برن. پامو روی گاز گذاشتم رفتم جلوشون. اونا اونور می‌رفتن من جلوشون می‌اومدم. که به دو راهی رسیدیم. مستقیم رفتم که یهو اونا از سمت راست رفتن. سریع دور برگردون زدم. دنبالشون رفتم، محمد دستم بهت نرسه! آنقدر گاز دادم که صدای آرمان و ماهان دراومد بالاخره تونستم جلوشون بیام. یهو ماشین محمد متوقف شد. منم واستادم که ژینا پیاده شد محمدم پشتش... .

منم از ماشین پیاده شدم که ژینا به سمتم اومد و گفت:

- این مسخره‌بازیا چیه درمیاری؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه، سوار ماشینم شد و گازشو گرفت و رفت.

رومو به محمد کردم و گفتم:

- ماشینو برد؟!

محمد گفت:

- گند زدی!

گفتم:

- من گند زدم یا شما که یهو گازشو گرفتین و رفتین؟!  
- بیا سوار شو الان وقت نداریم، بعدا برات توضیح میدم.  
سریع سوار شدیم و دنبال ژینا رفتیم.

\*\*\*

نفس:

مهنوش گفت:

- اینجا دیگه کجاست؟ جنگله؟

که یهو با ترس گفت:

- نکنه میمون یا خرس داشته باشه؟

رومو بهش کردم و گفتم:

- اینجوری باشه که هیجانی میشه. بعد عمری هم‌نوعات رو می‌بینی  
زبونشونم که بلدی دیگه ناراحتی نداره!

بذار به ژینا یه زنگ بزنم ببینم کجاست. گوشیه از روی پام برداشتم که دیدم  
اینجا آنتن نداره و از اون بدتر گوشیه ۳ درصد شارژ داره!

- مهنوش گوشیت فقط ۳ درصد شارژ داره!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- ای بابا، حیف شد شارژ رایگان بهم دادن.
- داریم می‌میریم واقعا داری از شارژ رایگان حرف می‌زنی؟! - اصلا گوشی خودت کو؟
- تو صندوق عقب.
- چی، چرا تو صندوق عقب گذاشتی؟
- من چه می‌دونستم لازم میشه، مهنوش ما داریم می‌میریم. شانسو می‌بینی داریم می‌میریم ولی نمی‌دونم چرا گریه‌م نمیداد!
- واو اینجا مثل جنگل تو فیلم‌هاست!
- چیه زر زر می‌کنی مهنوش جنگل فیلما کجا بود؟
- نفس سفت بشین می‌خوام خودمونو بزنیم به یه سنگ! - چی؟! می‌خواهی قبل مُردن خودمون، خودمون رو بکشیم!
- مهنوش پوزشو بالا داد و با اعتماد کامل گفت:
- من تو فیلما دیدم تو همچین شرایطی خودشونو می‌زنن به کوه.
- مهنوش من دیگه نمی‌ذارم تو از این فیلما ببینی. کارتون ببین لولو خان، باب‌اسفنجی، پلنگ صورتی مگه اینا چشونه؟ تازه آموزنده هم هستن، کودک درونتم شاد میشه.
- عه نفس چرت‌وپرت نگو دم آخری.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

دماغم و کشیدم بالا گفتم:

- عقاب تنها می‌میرد.

مهنوش گفت:

- من اینجا هویجم؟

- دو دقیقه دندون رو جیگر بذار الان می‌گم.

دوباره ادامه دادم:

- عقاب تنها... .

یه نگاهی به مهنوش کردم و گفتم:

- با یک هویج می‌میرد.

مهنوش با عصبانیت گفت:

- الان هویج منظورت منم؟

- خودت گفتی هویج.

- منظورم این بود که منم هستم.

باشه الان درستش می‌کنم.

- عقاب تنها نمی‌میرد بلکه با یک چلغوز می‌میرد.

مهنوش با عصبانیت بیشتر گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چرا خودتو عقاب میگی منو چلغوز؟!

- خب مهنوش جان من الان عقابم چون سینگلم تو چی؟ با هفتاد نفر رل می‌زنی بعد توقع داری پیش عقابا ببرمت، به خدا عقابا پراشون می‌ریزه. مهنوش که از اون حالش یکم دراومد بود گفت:

- نفس باز تو این بحث شروع کردی ای بابا من چند دفعه بگم ما جاست فرندیم عزیزم حالا تو هی بگو!  
- باشه.

مهنوش یه نگاه حرصی و عصبانی کرد و روشو به فرمون برگردوند. داشتم به مرگم خیر سرم فکر می‌کردم که یهو ماشین پت‌پت‌کنان لرزید و سرعتش کم و کم‌تر شد و ناگهان ایستاد.  
دسته مهنوش و گرفتم و گفتم:

- ما نجات پیدا کردیم؟!

مهنوش از من خوشحال‌تر با هم جیغ‌جیغ می‌کردیم.

قند که چه عرض کنم کارخونه آبنبات‌سازی داشت تو دلم آب میشد که صدای ترمزیه ماشین اومد. سرمو چرخندوندم دیدم ژینا داره میاد سمتمون. سریع پیاده شدم. مهنوشم پشتم پیاده شد و درو محکم بستمو گفتم:

- من دیگه بمیرم سوار این ماشین نمیشم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

پریدم بغل ژینا که ژینا گفت :

- بچه‌ها خیلی نگران شدم، خوبین؟ آسیب که ندیدین؟!

تا خواستم جوابش رو بدم، یه صدای وحشتناک پیچید. رومو که برگردوندم، دیدم ماشین مهنوش رو سراشیبی و استاد بود و به لطف محکم بستن من الان سُر خورد و با درخت برخورد کرد.

مهنوش گریه‌کنان گفت:

- ماشین نازنینم داغون شد!

زیر لب گفتم:

- این داغون بود. الان دیگه سمساری هم قبولش نمی‌کنه.

دوباره صدای ترمز ماشین توجهم رو جلب کرد. رومو برگردوندم که بردیا و محمد از ماشین پیاده شدن.

محمد با نگرانی گفت:

- خوبین؟ آسیب که ندیدین؟

- نه خداروشکر آسیب جسمی نه ولی آسیب روحی تا جایی که دلت بخواد. بردیا مثل همیشه ساکت بود و فقط مثل هویج نگاه می‌کرد. ماهان و آرمانم از ماشین پیاده شدن.

ماهان گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- اینجا دیگه کجاست، مارو دزدیدن؟!

گفتم:

- آدم کمه که شما رو بدزدن!

ماهان حرصی نگام کرد. آرمان گفت:

- بچه‌ها چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینجایم؟ فکر کردم رسیدیم تهران!

سرمو چپ راست کردم و گفتم:

- قضیه‌ش مفصله.

محمد گفت:

- بچه‌ها فکر کنم شب رو باید اینجا بمونیم چون هوا تاریکه. ممکنه راهو گم

کنیم و بنزین تموم شه. تازشم فکر نکنم اینجا آنتن داشته باشه.

ماهان سری تکون داد و گفت:

- آره فکر خوبیه، نصف شب هم غذای شیر و پلنگا شیم!

محمد گفت:

- تو اینجا شیر و پلنگ می‌بینی؟

- من چه می‌دونم شاید شبا بیان!

بالاخره با کلی بحث تصمیم گرفتم بمونیم.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

یه جای خوب کنار ماشین انتخاب کردیم، منو مهنوش رفتیم وسایل و خوراکی و هرچی که لازم هست داریم رو بیاریم. مهنوش خوراکی هرچی تو ماشین بود رو جارو کرد. منم دوتا پتو مسافرتی بود برداشتم و با هم به سمت بالا اومدیم که از اون‌ورم ماهان و آرمان دستشون پرتر از ما بود و داشتن به سمت جایی که قرار بود استراحت کنیم می‌رفتند.

وسایل رو گذاشتیم روی زمین. می‌خواستیم چوب جمع کنیم اما دریغ از یه چوب! مهنوش گفت:

- بچه‌ها کی حاضره بره چوب بیاره از اون‌ور؟

من سریع دستمو بالا آوردم و گفتم:

- من من من ...

مهنوش گفت:

- دیگه؟

محمد گفت:

- منم میرم.

اینو که گفت دستشو گذاشت روی شونه بردیا و گفت:

- تو هم بیا.

بردیا سرشو چرخوند و گفت:

- حوصله ندارم.

ژینا گفت:

- منم میام.

بردیا سریع پشت‌بندش گفت:

- نظرم عوض شد میام.

- خب پس من و ماهان و آرمانم اینجا می‌مونیم تا به بقیه‌ی کارا برسیم.

همه «باشه‌ای» گفتیم.

دیدم هوا خیلی سرده ماشالله هزار ماشالله جنتلمن که دور من نیست، همه

جون دوستن برای همین گفتم:

- واستین بچه‌ها من کتمو بردارم الان میام.

رفتم پیش مهنوش و سوئیچ رو گرفتم. بدوبدو رفتم پایین سمت ماشین

مهنوش و صندوق رو به هزارتا زور باز کردم و چمدونم رو باز کردم و کتم

رو به همراه چراغ‌قوه برداشتم. البته هوا کاملا تاریک نبود هنوز ولی برای

محض احتیاط برداشتم و به سمت بالا رفتم.

- خب بریم بچه‌ها.

همه به سمت راست حرکت کردیم.

از زمانی که حرکت کردیم ۱۰ دقیقه‌ای می‌گذشت که محمد گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- الان ما چهار نفریم، بیایین دو گروه شیم. من و ژینا با هم، نفس و بردیا هم با هم.

که بردیا گفت:

- نه من و ژینا با هم، تو و نفسم با هم.

محمد گفت :

- نه من میگم من و ژینا با هم، تو و نفس با هم.

دیدم نه همیشه سرم داره دعوا میشه گفتم:

- من یه فکر خوب دارم هر کس خودش بره اینجوری زودتر هم به نتیجه می‌رسیم هوم؟

محمد گفت:

- نه اصلا همه با هم باشیم بهتره، امنیت بالاتره.

و بعد یه لبخند زد. داشتم به دور و اطراف نگاه می‌کردم که یهو جیغ محمد تو فضا پخش شد که داد می‌زد:

- کمک کمک این چیه دیگه؟ اینو بردارین از روی من.

دیدم خیلی اصرار می‌کنه. رومو برگردوندم و دیدم که یه پروانه گوگولی روی دستش نشسته. دوتا دستمو گذاشتم روی لپم و گفتم:

- آخه چه قدر گوگولی خدا، چقدر ناز و کیوته!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

محمد با صدای بلند گفت:

- برش دار دیگه چیکار می‌کنی؟

بردیا گفت:

- این کجاش گوگولیه؟

یه چشم‌غره سنگین حواله‌ش کردم و دستمو گذاشتم کنارش گفتم:

- بیا بیا خاله، بیا پیش خاله.

دیدم نمیاد گفتم:

- محمد از تو انگاری خوشش اومده.

محمد با حرص گفت:

- صد سال سیاه نمی‌خوام از من خوشش بیاد.

- اه چه قدر تو بی‌احساسی!

دیدم پروانه خودش پرواز کرد و رفت. آخی شکست عشقی خورده!

- خداافظ پروانه گوگولی.

و دستمو به صورت «بابای» به سمتش گرفتم.

بردیا آروم زیر لب گفت:

- خدا شفا بده!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

اینجوری دیگه نمیشه باید جوابشو بدم. بعد منم بلند گفتم:

- از من واجب‌تر هست.

بعد انگشتمو به سمت خودش گرفتم و پوزمو بالا گرفتم و رفتم. خب بالاخره چوب جمع کردیم. می‌خواستیم برگردیم. همینطور که مشغول صحبت کردن بودم، یهو پام گیر کرد و چپلق پخش زمین شدم. تموم چوبا از دستم افتاد گفتم:

- آی پام، آی دیگه نمی‌تونم راه برم، پام فکر کنم شکست!

بردیا اومد سمتم. دستشو روی پام گذاشت گفت:

- درد داره؟

که خواستم بگم نه با دیدن تو حالم خوب شد که دیدم این چرت‌وپرتا چی من به خودم میگم. یکی زدم تو سرم و گفتم:

- نه!

با صدای ملایم و آرام گفت:

- خب پس نشکسته.

- بیا برو ببینم، پام داغون شده میگه نشکسته. برو برو اون‌ور.

که بعد بلند ژینا رو صدا کردم:

- ژینا؟- ژینا کجایی که نفست بی‌پا شد؟

ژینا سریع به سمت اومد و کنارم نشست و گفت:

- چی شدی نفس؟

- پام به سنگ گیر کرد و افتادم.

- پات آسیب دیده؟

- نمی‌دونم ولی خیلی درد می‌کنه. نمی‌تونم حرکتش بدم.

ژینا دستشو گذاشت همون جایی که بردیا گذاشته بود و گفت:

- درد می‌کنه؟

گفتم:

- نه.

- خب پس نشکسته احتمالاً پیچ خورده.

بردیا یه لبخند گشاد اومد روی لبش که یعنی ما اینیم! می‌خواستم بگم  
نیشبت ببند ولی ادب مانع شد.

پسره‌ی بی‌خاصیت میمون خوشگل!

- نفس دستتو بذار روی شونه من، بلند شو.

«باشه‌ای» گفتم و با هزار و یه غر بلند شدم. دستمو گذاشتم روی شونه ژینا.  
یعنی یه آدم جنتلمن دور من نیست یکی از یکی بی‌خاصیت‌تر.

- پس کی می‌رسیم پام تاول زد.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- نفس شش ماهه به دنیا آومدی؟
- نه اتفاقا ژینا شاید باورت نشه ولی دقیقا ۹ ماهه به دنیا اومدم تو این یکی مطمئن باش.
- ژینا به چشم‌غره حواله‌م کرد و با صدای خنده‌های ماهان و مهنوش فهمیدم نزدیکیم. خاک بر سر این مهنوش چرا اینجوری می‌خنده، حیاش کجا رفته؟! وقتی رسیدیم بلند گفتم:
- ما اومدیم خوش اومدیم.
- مهنوش خنده از روی ل..\*باش رفت و گفت:
- پات چی شده نفس؟
- صورت‌مو مظلوم کردم و آهی کشیدم.
- چیزی نیست خوب میشه.
- وا نفس پات دوباره شکسته؟
- نه خیرم پیچ خورده.
- تو چرا انقدر حواس‌پرتی دختر؟!
- به خدا خودمم در عجبم که چرا انقدر پام داغون میشه شما که جای خود دارید!
- نفس بیا به جا بشین پاتو جابندازم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- وا فقط یه پیچ کوچیکه. این حرف‌ها رو نداره که خودش خوب میشه.
- چرت‌وپرت نگو نفس بگیر بشین.
- با کمک مهنوش و ژینا یه جا نشستم و ژینا پامو یه پیچ داد. با اینکه خیلی درد داشت ولی من دختر سختی‌هام.
- نفس این پات رو اصلا تکون نده تا فردا بریم بیمارستان.
- لبخندی زدم و گفتم:
- باش.
- چوبا رو وسط وسایل گذاشتم. حالا دنبال فنک بودن که محمد گفت:
- من دارم.
- بیا هنوز دهنش بوی قرمه‌سبزی می‌ده سیگار می‌کشه. حالا من بیسکویت سیگاری می‌خورم مامانم از دماغ درمیاره.
- آتیشو درست کردن و همگی دور آتیش نشستیم.
- بچه‌ها من گشنمه، ظهرم که چیز درست حسابی نخوردیم.
- مهنوشم در تایید حرف من گفت:
- آره منم خیلی گشنمه.
- چشمامو چرخوندم که محمد رو در حال درآوردن مارشمالو و بیسکویت شکلات‌دار دیدم!



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

همین‌جوری خیره به کارای محمد شدم که یه چوب نازک از کنارش برداشت و یه مارشمالو رو توش کرد و روی آتیش گرفت مارشمالو یکم که طلایی شد، برداشت و لای بیسکویت گذاشت و کشید.

یه نگاهی به ژینا کردم که یه لبخند گوشه‌پی لبش نشست. انگاری فهمیده بود که محمد می‌خواد چیکار کنه.

رومو دوباره به محمد کردم که دیدم بیسکویت به سمت ژینا گرفت و گفت:

- یادته مامانامون وقتی بچه بودیم از اینا درست می‌کردن؟

ژینا در جواب گفت:

- آره یادمه.

محمد چشماشو ریز کرد گفت:

- تو همیشه سهم منو می‌خوردی.

اینو که گفت، لبخند ژینا گشادتر شد. ماهان یهو پرید وسط و گفت:

- هوی اینجا مجرد نشسته ها!

همه با هم زدیم زیر خنده، بردیا از جاش بلند شد و به سمت ماشینش رفت.

رومو به محمد کردم و گفتم:

- منم می‌خوام.

مهنوشم پشتبند من گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- منم.

محمد برای هممون درست کرد. خداوکیلی خیلی خوشمزه بود. این کلکا کوچیک بودن چه چیزا می‌خوردن ها! ما نهایت کلاسمون این بود که ویفرمون رو مثل آدم بخوریم یا با چوب‌شور ژست سیگار کشیدن بگیریم. اوف ما هم عجب بچگی تباهی داشتیم ها!

مهنوش همین‌جوری که داشت تو دهنش می‌انداخت گفت:

- بچه‌ها چیکار کنیم حوصله‌م پوکید.

ماهان گفت:

- آرمان تو که گیتارتو آوردی، برامون گیتار بزن.

- نه حوصله‌ش نیست.

- ای بابا آرمان ضد حال نزن دیگه داداش.

«باشه‌ای» گفت و رفت سمت ماشین بردیا و بعد چند دقیقه با گیتار برگشت.

- چی بخونم؟

- هر چی حفظی.

«باشه‌ای» گفت و شروع کرد به خوندن:

"قلب سیاه و رگای سنگی روزای دردناک و شبای غمگین

نخواستی بمونی از اینجا رفتی سایه سیاه دنیای رنگی  
وقتی ریتم آهنگ دستمون اومد همه با هم خوندیم.  
"قلب سیاه و رگای سنگی روزای دردناک و شبای غمگین  
نخواستی بمونی از اینجا رفتی سیاه و سیاه دنیای رنگی  
من دور بودم وقتی هیچی پیچت نبود شب سرت داد زدم  
فردا چشات کمبود دردامون یه دنده تقصیر من نبود"  
وقتی آهنگ تموم شد، همه براش دست زدیم.  
مهنوش گفت:

- بچه‌ها پایه‌ی جرأت حقیقت هستین؟

- من پایه‌م.

- من هستم.

- منم همین‌طور.

بچه‌ها من میرم بردیا رو صدا بزنم، لنگ‌لنگان به سمت ماشین بردیا رفتم.  
زدم به شیشه ماشین.

- بردیا؟

جواب نداد. دوباره زدم، جواب نداد. دوتا دستی زدم که شیشه پایین اومد.

- بله؟

- بردیا بیا بازی.

- حوصله ندارم.

- بیا دیگه همه منتظر تو هستن.

- گفتم که حوصله ندارم.

- پاشو پاشو از این لوس‌بازی‌ایم درنیار.

بالاخره با هزارتا اصرار راضی‌ش کردم.

لنگ‌لنگان به سمت جمع رفتم، البته همراه با بردیا بودم.

- ما اومدیم شروع کنیم.

مهنوش «خیلی خب» گفت و بطری خالی که کنارش بود رو چرخوند.

مهنوش به بردیا افتاد.

مهنوش چشماشو ریز کرد و مرموز گفت:

- خب آقا بردیا جرأت یا حقیقت؟

بردیا سرد و پوکر به مهنوش نگاه کرد و گفت:

- حقیقت.

مهنوش که انگاری خورده بود تو ذوقش گفت:

- البته توقع جز اینم نباید می‌داشتم.

آهی از ته دل کشید و گفت:

- تا حالا عاشق شدی؟

بردیا که با شنیدن این جمله از اون حالت پوکری درآمده بود گفت:

- نظرم تغییر کرد جرأت.

مهنوش ابرویی بالا داد و گفت:

- زرنگی، نه خیر همیشه تغییر داد.

بردیا سرشو پایین آورد و بعد چند ثانیه سرشو بلند کرد و گفت:

- نه.

و بعد سرد مهنوش نگاه کرد.

- باشه بابا چرا حالا اینجوری نگاه می‌کنی.

مهنوش بطری رو دوباره چرخوند.

محمد بهم افتاد. محمد یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- جرأت یا حقیقت؟

یه نگاه پر غرور کردم و گفتم:

- چون من همیشه طابع حقیقتم حقیقت رو انتخاب می‌کنم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

محمد یه پوزخندی زد و گفت:

- اگه مجبور باشی تنها فقط با یکی از این جمع تو یه جزیره بمونی اون شخص کیه؟ و چرا؟!

با اینکه با شنیدن سوال یکم تعجب کرده بودم گفتم:

- خب بچه ها کی مهارت زنده بودن تو جزیره رو داره؟  
مهنوش نگاه پر غرور کرد و گفت:

- من.

- نه نه مهنوش تو دوتامون روز اول به کشتن میدی.

مهنوش یه چشم‌غره سنگین حواله‌م کرد.

پوزمو بالا گرفتم و گفتم:

- یه عقاب همیشه تنهاست.

مهنوش زیر لب گفت:

- سینگل بدبخت.

که ماهان گفت:

- نه خیر همیشه باید یکی رو انتخاب کنی.

یه نگاه عاقل اندر کردم و گفتم:

- ماهان!

محمد گردنشو کج کرد و گفت:

- چرا؟

- درسته هیچی از طبیعت نمی‌دونه، از پزشکی هم هیچی نمی‌فهمه ولی حداقل حرف می‌زنه از کم‌صحبتی دق نمی‌کنم. مثل شماها نیست که آدم باید خودشو بکشه که یه کلمه از دهنش بیرون بیاد.

ماهان نگاه پرذوقی کرد و گفت:

- درسته تخریب شخصیتیم کردی ولی ممنون.

- خواهش می‌کنم کاری نداشت.

رومو که چرخوندم که دیدم آرمان جوری نگاه می‌کنه که آدم پراش و برگاشو خودشم می‌ریخت؛ برای همین تصمیم گرفتم به مهنوش نگاه کنم. مهنوش دوباره چرخوند.

این دفعه به ماهان و ژینا افتاد.

ماهان یه نگاهی شیطنت‌آمیزی به ژینا کرد و گفت:

- جرأت یا حقیقت؟

ژینا برعکس ماهان یه نگاه خشک کرد و گفت:

- جرأت.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- آخرین پیامی که به یکی داده بودی به کی بود و چی بود؟
- ژینا که ابروهایش رفته بود تو هم گوشی‌شو از تو جیبش در آورد و بعد چند لحظه گفت: « به Love باشه پس منتظرم»
- با گفتن این کلمه، بردیا و محمد چشم‌اشون چهارتا شد و سرشون رو سمت ژینا چرخندن.
- همه به هم نگاه می‌کردن.
- مهنوش که دید فضا یکم پوکر شد دوباره بطری رو چرخوند.
- این بار ماهان به محمد افتاد.
- ماهان نگاه مرموز به محمد کرد و گفت:
- جرأت یا حقیقت؟
- جرأت.
- ماهان چشم‌اشو ریز کرد و گفت:
- ضربان قلب یکی رو ببری بالا.
- محمد با تعجب گفت:
- چی، چرت‌وپرت نگو ماهان!
- ماهان با شیطنت گفت:
- همینی که هست!



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

محمد روشو به ژینا کرد که ماهان گفت:

- محمد شیطان می‌شود.

که پقی زدم زیر خنده. حالا هی مهنوش می‌گفت نخند من بیشتر خندهم می‌گرفت.

محمد بیشتر نزدیک ژینا میشد اما ژینا مثل همیشه پوکر و سرد به محمد نگاه می‌کرد. محمد نزدیک شده بود ولی یکم فاصله داشت. هر چی کارشو ادامه می‌داد، ضربان قلب بقیه بیشتر می‌شد.

ماهان گفت:

- بابا من یه چیزی گفتم منحرف! محمد بدون هیچ توجهی به حرف ماهان ادامه می‌داد که یهو دستشو به سمت شال ژینا برد، قلبم از بدنم جدا شد بود و تندتند می‌زد. یهو یه چیزی از روی شال ژینا برداشت و عقب رفت و گفت:

- مورچه بود.

ماهان گفت:

- خداروشکر مورچه بود صحنه داشت برزخی میشد.

یه نفس عمیق کشیدم و رومو برگردوندم که دیدم بردیا از عصبانیت قرمز شده بود و حرصی به همه نگاه می‌کرد. آب دهنمو قورت دادم و بازومو زدم به کمر مهنوشو گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- مهنوش بطری رو بچرخون فقط!

مهنوشم برای اولین بار بدون چون و چرا «باشه‌ای» گفت. تا می‌خواست  
بطری رو بچرخونه که ماهان گفت:

- بچه‌ها بیاین یه بازی دیگه کنیم.

همه با هم گفتیم «نه» و در ادامه گفتم:

- نه تا به تو نیفته بازی تموم نمیشه.

ماهانم آهی از ته دل کشید و مهنوش چرخوند.

من به آرمان افتادم.

رومو به آرمان کردم و صدامو صاف کردم و گفتم:

- جرأت یا حقیقت؟

- حقیقت.

- به من چیزی بگو که نمی‌خوام بدونم.

آرمان نفس عمیقی کشید و گفت:

- اندازه کل تهران حالم ترافیکه.

- اوه اوه حشم سنگین بود حق میدم نمی‌خواستی من بدونم ولی عجب

جمله‌ی خفنی یادت باشه اینو بعدا بگی یادداشت کنم.

قیافه‌ی آرمان جوری بود که انگار توقع ری‌اکشن دیگه‌ای داشته.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چیه خوب منم به اندازه‌ی کل سرمای قطب نفهمیدم.
- آرمان به نشانه‌ی «تاسف» سرشو تگون داد. منم بدون توجه به آرمان رومو به بطری کردم. محمد به ماهان افتاد.
- تا همه فهمیدم که به ماهان افتاده ذوق زده شدیم که محمد چشماشو ریز کرد و دستاشو روی هم می‌کشید و گفت:  
- انتقام سخت.
- ماهان خودشو مظلوم کرد و گفت:  
- مظلوم گیر آوردین؟  
که محمد در جواب گفت:  
- اونم چه مظلومی! خب جرأت یا حقیقت؟  
- قطعاً حقیقت. - آخرین چیزی که تو گوگل سرچ کردی چی بود؟  
ماهان خودشو زد به کوچه علی چپ اما نمی‌دونست ما همه اونجا زندگی می‌کنیم.  
ماهان صداشو صاف کرد و گفت:  
- بخشش از بزرگان است و بس.  
مهنوش ابرویی بالا داد و سرشو به نشانه «تاسف» تگون داد و گفت:  
- معلوم نیست که چی تو گوگل سرچ کرده که از بخشش حرف می‌زنه.

محمد از اون طرف گفت:

- ماهان؟!!

ماهان آب دهنشو قورت داد و گوشی‌شو از تو جیبش درآورد و گفت:

- چگونه لکه جوهر رو از روی پیرهن مردانه پاک کنیم؟

با شنیدن این جمله محمد چشاش چهارتا شد. البته بهتره عرض کنم ۶ تا شد و گفت:

- ماهان نگو که تو پیرهن سفید منو روش جوهر ریختی.

ماهان صداشو مظلوم کرد و گفت:

- نه بابا جوهر یهویی خودش ریخت روی پیرهن. تازه من پیشگیری کردم که همش نریزه، بعدشم به من چه اصلاً؟

محمد چشاشو ریز کرد و سرشو بالا پایین کرد و گفت:

- که به تو چه ها!

ماهان که فهمید قراره چه اتفاقی بیفته، سریع زد به چاک و محدم پشتش.

حالا هی ماهان می‌گفت:

- بابا خودش ریخت.

محمد می‌گفت:

- واستا که کاریت ندارم!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

بالاخره موش بدو گربه تو رو نگیره تموم شد. وقت خواب شد. قرار شد پسرا تو ماشین بردیا بخوابن. ما هم تو ماشین محمد. ژینا رفت روی صندلی جلو نشست. من و مهنوشم عقب رفتیم. سابقه نشون می‌داد که امنیت نداره کنار مهنوش بخوابم ولی چاره‌ای هم نداشتم.

داشتم به آتیشی که داشت کم‌کم خاموش میشد نگاه می‌کردم که صدای باز شدن ماشین اومد. نگاهمو از آتیش گرفتم و به ماشین بردیا انداختم که دیدم یه نفر از ماشین پیاده شد

و به سمت آتیش رفت و کنارش نشست.

هر چی بیشتر نگاهش می‌کردم بیشتر مطمئن می‌شدم که بردیاست.

الهی بچه از عشقم داره می‌سوزه هی گفتم تموم کنم این بازی کثیفو! بعد پتو رو روی خودم کشیدم و گرفتم خوابیدم.

کم‌کم چشمام داشتن باز می‌شدن که انگار چیزی روی سرم خورد که جای مخ و مخچم انگاری عوض شد. چشمامو که باز کردم دیدم زیر لنگ و پای مهنوشم خودمو به زور بالا آوردم و لنگای مهنوش پرت کردم اون طرف. هنوز هوا تاریک بود. چشمامو که ریز کردم، دیدم بردیا هنوز اونجا نشسته و به خاکستر آتیش خیره شده. آنقدر خسته بودم که دوباره چشمام گرم شد و به خواب فرو رفتم.

\*\*\*

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

در خونه رو آروم باز کردم. وقتی دیدم امنیت کامله، چمدونم رو برداشتم و وارد شدم. تا وارد خونه شدم یه چیزی خورد تو کمرم .

- آی این دیگه چی بود؟!

رومو برگردوندم که دیدم بله مادر گرام و سلاحش دمپایی بود یعنی اگه به مامان من اسلحه‌ی کلاشینکف بدی انقدر خطر نداره که این دمپایی خطر داره.

- وا مامان هنوز نیومده چرا می‌زنی؟!

- ذلیل مُرده تو نباید وقتی میای یه تقی یه توقی؟!

- خب مامان شما که هنوز نیومده، دمپایی‌تو گوارای وجودم کردی!

مامانم سری به نشانه «تاسف» تگون داد و گفت:

- جواب میده برای من. به عمه‌هاش رفته خجالت‌م نمی‌کشه!

- مامان شما هم که دیوار کوتاه‌تر از عمه‌ی بدبخت پیدا نکردی؟

مامانم یه چشم‌غره‌ی سنگین حواله‌م کرد و رفت.

منم با باری از خستگی به سمت اتاقم رفتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.\*\*\*

مهنوش:

داشتم کامنت‌های پست جدیدمو می‌خوندم که یهو مهران وارد اتاق شد.

بلند داد زدم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- مهران هنوز یاد نگرفتی در بزنی.  
دستشو به کمرش زد و گفت :
- برو بابا، چی میگی تو!  
ابرومو بالا دادم و گفتم:
- من هم‌سن تو بودم پامو جلو بزرگ‌تر دراز نمی‌کردم.  
چپ‌چپ نگام کرد و گفت:
- به من چه، می‌خواستی دراز کنی، چرا منتشو سر من می‌ذاری؟!  
- وای وای ۸ سال سن داره ۱۰ متر زبون!  
چشاشو تابه‌تا کرد و گفت:
- من اینجا نیومدم با تو بحث کنم اومدم بگم این پسره که تازه دنبالت می‌کنه رو حذف کنی ازش خوشم نمیاد .  
جفت ابروهامو بالا دادم و گفتم :
- بیا برو ببینم، نیمچه بچه برا من غیرتی میشه!  
با پرویی کامل گفت:
- همینی که گفتم، اگه پاک نکنی به مامان میگم.  
بالشت پرتقالی‌شکلی که کنارم بود رو برداشتم و پرت کردم سمتشو گفتم :

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- پدرسوخته برای من تعیین تکلیف می‌کنه.

اینو که گفتم، خرس بزرگ پشمالوی بزرگی که کنارش بود رو برداشت و به سمت پرت کرد و بدوبدو فرار کرد.

- آی، مهران دستم بهت نرسه!

\*\*\*

نفس:

روی صندلی نشسته بودم و درس می‌خوندم. ساعت حدودا ۷ بود که صدای در اومد.

اوه، این واقعا کی می‌تونه باشه که برای اولین بار در اتاق منو زد. خب خدا رو شکر درش سالمه.

- بفرمایید داخل.

در که باز شد، با فرد مقابل برگام ریخت. نیما با یه استکان چایی جلوی در اومد و گفت:

- با اجازه.

این نیمای خودمونه یا عوضش کردن!؟

نیما جلو اومد و چایی رو گذاشت رو میز و گفت:



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- آجی گلم چطوره؟ درسا خوبه؟ سفر خوش گذشت؟ بگو ببینم آجی خوشگم برای داداش گلش چی سوغاتی آورد؟

پس بگو این داداش ما دنبال سوغاتی.

در کمال آرامش یه قورت از چایی رو خوردم و گفتم:

- هیچی.

برای دیدن واکنش نیما سرمو برگردوندم که با چهره‌ی برانگیخته روبه‌رو شدم.

- یعنی چی هیچی، حتما یه چیزی آوردی مگه میشه مگه داریم؟

- حالا هیچی هیچی هم نه... .

رفتم سمت چمدونم و از زیپ کنارش یه آدامس خرسی درآوردم و به سمت نیما گرفتم و گفتم:

- اینم سوغاتی نفیس از اصفهان.

نیما خودشو کج کرد و گفت:

- این دیگه چیه؟!

- آدامس.

نیما سری به نشانه «تاسف» تکون داد و گفت :

- حیف اون همه زحمت که برات کشیدم؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چرا چرت‌وپرت می‌گی، زحمت چی برای من کشیدی؟!

- برا تو نه، برا این چایی. اصلا بده من بده من... .

چایی رو برداشت و گفت:

- سوغاتی هم برای خودت.

- مگه آدامس خرسی چشه، چرا چایی رو می‌بری؟

آدامس رو بازش کردم و گفتم:

- تازه نگاه کن از این برچسب‌های تتو هم داره می‌تونی به دوستان هم هدیه بدی.

دیدم نه وانستاد گفتم:

- شوخی کردم و زیپ دیگه‌ی چمدون رو باز کردم و تیشرتی که برای شوهر آیندم گرفته بودم رو به سمت نیما گرفتم.

حیف اینم قسمت این نیما خره شد. نیما برگشت و ذوق‌زده به تی‌شرت نگاه کرد و گفت:

- این مال منه؟

چشمامو بستم و سری به نشانه‌ی «مثبت» تکون دادم.

تی‌شرت رو از دستم گرفت و بازش کرد و گفت:

- گل؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- تا دیدمش یاد تو افتادم.

«یاد اون روزی افتادم که رفتیم خرید. همین‌طور که داشتیم تو بازار راه می‌رفتیم یهو چشمم به یه تی‌شرت افتاد که صد درصد تخفیف خورده بود.

- وای مهنوش چه قدر این خوشگله یکی بخر یکی بیره، بیا دوتا بگیریم با هم.

- خب برا کی؟ برا شوهر نداشتم؟

- بیا برای شوهر آینده‌مون بخریم.

- آره راست میگی.»

نیما با تعجب گفت:

- آخه گل؟

- نمی‌خواهی بدش، اصلا بدش ببینم تو لیاقت اینو نداری!

نیما لبخندی زد و گفت:

- حالا چون اصرار می‌کنی قبولش می‌کنم. بعدشم چایی تو خوردی برو لیوانشو بشور، بوس بهت بای.

اینو گفت و رفت.\*\*\*

نفس:

فردا ژینا پرواز داره؛ برای همین تصمیم گرفتم یه گودبای پارتی بگیریم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

من و مهنوش از صبح خونه‌ی ژیناشون پلاسیم. این مهنوشم کارم نمی‌کنه، فقط می‌شینه با خاله ژاله حرف می‌زنه «خاله ژاله» ماما ژیناست خیلی خانم مهربون و برعکس ژینا یه خانم اجتماعی و خوش‌صحبتیه. آخه من موندم این ژینا به کی رفته انقدر کم حرف شده. باباشم که مرد شوخ‌طبع و خوش‌صحبتی هست. واقعا در عجبم که این ژینا به کی رفته؟ ساعت حدود سه اینا بود که ژینا اومد.

همه نشستیم دور یه میز گرد مشکی که روش پر بود از تنقلات و چیپس و پفک و اینا، به علاوه یه ظرف گوی مانند که توش رو پر از کاغذ کرده بودم.

- خب بچه‌ها بیاین یه بازی!

مهنوش با ذوق گفت:

- چه بازی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- پانتومیم.

مهنوش و ژینا با هم سری به نشانه «مثبت» تکون دادن.

مهنوش با صدای تو دماغی گفت:

- کی اول از همه میره؟

من سریع گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- من...من...من، میرم.

- باشه.

بلند شدم و یه کاغذ برداشتم و بازش کردم و لبخندی زدم و سری به نشانه‌ی «آسونه شما می‌تونید» تکون دادم.

هفت‌تا انگشتم رو باز کردم که مهنوش سریع گفت:

- هفت حرفه، نه هفت کلمه!

سرم رو تکون دادم یعنی «آره» داشتم اجرا می‌کردم مهنوش اومد تو حلقم و گفت:

- فهمیدم دختر همسایه ترشیده؟

دستمو تکون دادم که یعنی «نه» خودم رو مثل گربه کردم مهنوش پوزخندی زد و گفت:

- از اولشم می‌دونستم گربه‌ی دختر همسایه ترشیده!

با دستم زدم تو سرم. «ای خدا هوش این به کی رفته؟!»

با چادر خیالیم روم رو گرفتم مهنوش یه انگشتش رو چرخوند و گفت:

- یه چیزایی فهمیدم، آها دختر همسایه حیاش کجا رفته؟

دستمو چندبار زدم تو سرم و اشاره به در کردم. مهنوش فاز دانشمندی گرفت و گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- دختر بی‌حیای همسایه رفت در خونه‌ی گربه؟  
مهنوش سرش رو تکون داد و گفت:
- نچنچ، چه قدر بی‌حیا خجالت‌م نمی‌کشه!  
دیدم این مهنوش بی‌عرضه‌تر از این حرفاست که بلند گفتم:
- در دیزی باز است حیای گربه کجاست؟  
مهنوش پوفی کرد و گفت:
- از اول بگو این همه ادا و اطفال چی از خودت در میاری. برو برو اون‌ور  
بلد نیست اجرا کنه.  
مهنوش یه کاغذ برداشت و گفت:
- خطشو نگاه خرچنگ قورباغه بهتر از این می‌نویسن!  
ابرویی بالا دادم و گفتم:
- خط به این خوبی!  
کاغذ رو باز کرد و لبخندی اطمینان‌آمیز زد و شروع کرد به اجرا کردن.  
خودش رو دولا کرد که گفتم:
- خر داره؟  
مهنوش سری به نشانه‌ی «مثبت» تکون داد و به خودش اشاره کرد.
- تو خری، این رو که خودمم می‌دونم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش حرصی نگاهم کرد و اشاره به من کرد.

- من خرم، خودت خری... خرا!

مهنوش سری تکون داد که یعنی «نه» و دوباره شروع کرد به اجرا کردن.

- این چه حرکاتی مهنوش از خودت در میاری، فهمیدیم خری بابا. آها فهمیدم خر من بار نداشت یار داشت.

مهنوش خشن نگام کرد.

منم از ترسم یع چیزی بلغور کردم و گفتم:

- خر من پرهایش چه شاعرانه بر زمین غلطید، وای چه شاعرانه گفتم دست بزنی.

مهنوش پوفی کرد و خشمگین گفت:

- خر من از کرگی دم نداشت. نفس حالا من نگفتم، تو چی که خودت اینا رو نوشتی!

- من چه می‌دونستم اون همون خره‌ست!

- نیم‌ساعت دارم ادای خر در میارم بعد نمی‌دونستی کدوم خرو می‌گم!؟

یه چشم‌غره به مهنوش کردم و روم رو به ژینا کردم و گفتم:

- خب حالا نوبت ژینایست.

- نه من حوصله ندارم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- نه خیر باید بری.

با کلی اصرار من و مهنوش ژینا قبول کرد و یه کاغذ رو برداشت.

- آش؟

ژینا دستشو تکون داد که یعنی «نه».

مهنوش گفت:

- آشرشته؟

روم رو به مهنوش کردم و گفتم:

- آشرشته کجا بود؟ آشدوغه.

ژینا سرشو به نشونه «نه» تکون داد .

مهنوش با غرور خاصی که تو صداش بود گفت:

- فهمیدم آش شله قلمکار ، ژینا از کجا می‌دونستی من دوست دارم؟

- چرا چرت و پرت میگی مهنوش شله قلمکار کجا بود؟ به احتمال زیاد شله زرده.

ژینا چشاشو بست و سرشو تکون داد.

«اون از زرنگی ما شوکه شده بود»

- نه خیرم شله زرد نیست من فهمیدم قرمه سبزی.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

ژینا نفس عمیقی کشید و حرصی نگاهمون کرد که بلند گفتم:

- از اولشم می‌دونستم قیمه.

ژینا با اعصابانیت گفت:

- دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه!

مهنوش بلند گفت:

- من از اولشم می‌دونستم این نفس ذهن منو مسموم کرد!

- وا... به من چه تو نبودی می‌گفتی شله‌قلمکار.

- حالا من یه چیزی گفتم.

ژینا گفت:

- بچه‌ها بیخیال بیایم کیک بخوریم.

«باشه‌ای» گفتیم و رفتیم نشستیم.

ژینا برای هر سه‌تامون یه تیکه بزرگ گذاشت. یه نگاهی به ژینا کردم که دیدم حواسش به کیکش بود؛ برای همین تصمیم صورتشو تو کیک کنم. یه نگاهی به مهنوش کردم، دیدم شرورتر از من داره به ژینا نگاه می‌کنه. با مهنوش چشم تو چشم شدیم. با هم دستمونو به سمت ژینا بردیم؛ داشتم تصور صورت ژینا رو می‌کردم که خیسی خاصی رو دستام حس کردم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

سرمو به سمت دستم چرخوندم که دیدم دست منو و مهنوش تو کیک هستش! به ژینا نگاه کردم که گفت:

- ما اینیم دیگه!

و بعد با هم زدیم زیر خنده.

من و مهنوش رفتیم دستمونو شستیم که مهنوش غرغرکنان گفت:

- من گشمنه.

ژینا گفت:

- صبر کن الان پیتزا سفارش میدم.

- نه ژینا بیا خودمون درست کنیم.

- آره راست می‌گه.

من و مهنوش بالاخره تونستیم مخ ژینا رو بزیم و پیتزا رو خودمون درست کنیم.

با هزارتا ادا و اصول و ژست سرآشپز پیشبند رو تمون کردیم و وارد آشپزخونه شدیم.

یه پیاز برداشتم، داشتم پوست می‌کردم که مهنوش چشماشو چهارتا کرد و گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- این چه وضع پیاز پوست‌کننده کل پیازو پرپر کردی، یه نگاهی به پیاز کردم دیدم راست می‌گفت!- پس می‌خوای کجای پیازو بخوری؟! برو، برو اون‌ور بلد نیست یه پیاز پوست بکنه.

مهنوش یه پیاز دیگه برداشت و پوست‌کند؛ چاقو رو برداشت و جوری ژست گرفت گفتم الان با یه حرکت کل پیازو خورد می‌کنه.

چاقو رو با سرعت به سمت پیاز برد. به پیاز که رسید چاقو رو نگه داشت، خیلی آروم و مجلسی دوتیکه‌ش کرد.

فقط برگام. دیدم پیاز خوردن این حداقل یکی‌یکی سالی طول می‌کشه برای همین خودم رو مشغول کار دیگه‌ای کردم.

ژینا مواد رو آماده کرده بود پس فقط مونده بود چیدنشون.

هرکس برای خودش می‌چید اول از همه سس زدم به خمیر بعد پنیر پیتزا بعدشم کالباس رو با سلیقه‌ی خوبی که دارم روی خمیر چیدم و دوباره پنیر ریختم و بعد با عشق به پیتزای عزیزم نگاه کردم و گذاشتمش تو فر!

رفتیم توی پذیرایی و روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون نشستیم ژینا کنترل رو برداشت و کانال‌ها رو عوض می‌کرد وقتی به یه کانال که آهنگ عربی داشت رسید مهنوش گفت:

- بذار باشه همین.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

و بعد بلند شد و شروع کرد به قر دادن. من و ژینا هم با تعجب به جنگولک بازی‌هاش نگاه می‌کردیم که گفت:

- بیاین وسط چرا منو نگاه می‌کنین؟

و به ژینا نگاه کرد که ژینا نگاه پوکر و عصبی‌ای حواله‌اش کرد یعنی نزدیک من بیای خودت می‌دونی.

مهنوش که دید از ژینا آبی گرم همیشه به سمت من اومد و دستم رو کشید و گفت:

- ژینا که نمیاد تو بیا!

- نه من یادم نیست.

- بیا دیگه نفس ناز نکن.

- میگم یاد ندارم!

آنقدر مهنوش دستمو کشید و اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم.

تا بلند شدم جوری قر دادم که خود رقص عربی هم گلبرگاش ریخت!

بعد یه ربعی که خوب قر دادیم مهنوش نشست ولی من تازه گرم شده بودم و همین‌طور قر می‌دادم.

- بیا بشین دیگه بسه!

از مهنوش اصرار از من انکار؛ مهنوش با لحن شیطون گفت:

- تو که یادت نبود کلک!

اینقدر این مهنوش خر گیر داد که فاز رقصیدنم پرید.

- بچه‌ها این بوی چیه؟

با حرف مهنوش چندتا نفس عمیق کشیدم، دیگه از من انکار و از مهنوش اصرار نبود، دوتامون فهمیدیم این بو، بوی چیه و به سمت آشپزخونه دویدیم.

فر رو که باز کردم که دود سیاهی توی هوا پخش شد و همه رو به سرفه انداخت.

با غم و افسوس به زغال‌های روبه‌روم نگاه کردم که با حرف مهنوش به سمتش برگشتم.

- ببین نفس حواس منو پرت کردی چی شد!

- من حواس تو رو پرت کردم یا تو؟

- تو!

ژینا گفت:

- ولش کنین آماده شین بریم بیرون!

مهنوش گفت:

- من آماده‌م.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

منم نگاهی به هودی نارنجی‌م انداختم و شال شیری‌م رو سرم کردم و گفتم:

- منم آماده‌م.

ژینا گفت:

- پس صبر کنید منم حاضر شم.

ژینا یه پالتوی خاکستری با شال مشکی سرش کرد و اومد که بریم. سوار لکسوس مشکی ژینا شدیم.

دستمو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم که ریمکس آهنگ مثلا پخش شد.

"من تو... .

سرم رو با ریتم آهنگ جلو عقب می‌بردم»

من تو... .

من تو... .

خیلی دوست دارم؛ الان باهات باشم یک‌جا

«با مهنوش شروع کردیم با خواننده بلندبلند خوندن»

بهت بگم دوست دارم؛ بگی چقدر به جا.

دوست دارم یواشکی؛ همش نگام کنی!

وقتی می‌پوشم لباسمو؛ بگی کجا؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مثلا روم زوم کنی؛ بوم بوم کنه قلبم... .

مثلا هی لچ کنی! راه کج کنی از من!

مثلا شمعارو تو روشن کنی؛ هر شب... .

مثلا بارون بشه؛ چتر وا نشه! به به!

من تو یعنی کار دنیا صده!

من تو یعنی دوری با ما بده؛ من خب بدون تو حالم بده!

در کل مگه می شیم از هم زده؟!

من تو یعنی کار دنیا صده!"

اینجای آهنگ بود که احساس کردم صدای گریه میاد. نگاهی به ژینا کردم که دیدم همین طور که رانندگی می کنه روی فرمون ضرب گرفته، به عقب نگاه کردم دیدم مهنوش داره گریه می کنه!

- مهنوش چی شده چرا گریه می کنی؟

با حرف من ژینا هم به سمت عقب نگاه کرد و متعجب گفت:

- وا مهنوش خوبی؟

مهنوش همین طور که گریه می کرد زیر لب یه چیزایی گفت که نفهمیدم و صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم:

- درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- یکی رو هم نداریم روش زوم کنم بوم‌بوم کنه قلبش!
- مهنوش اینو گفت و دوباره هارهار زد زیر گریه!
- دیوونه منو بگو گفتم چی شده!
- با شیطنت گفتم:
- اصغرم نخواستت؟
- مهنوش با صداش که به خاطر گریه تو دماغی شده بود گفت:
- نه خیر من باهاش بهم زدم اون اصلا لیاقت منو نداشت.
- دستمالی به سمتش گرفتم و گفتم:
- خیلی خب بابا قبول مثلا من نمی‌دونم اون باهات بهم زده.
- مهنوش دستمال رو با حرص گرفت و گفت:
- خیلی گاوی نفس خیلی!
- لطف داری عزیزم.
- "من تو یعنی دوری با ما بده؛ من خب بدون تو حالم بده.
- در کل مگه می‌شیم از هم زده؟!
- من همونم که می‌خندیدم به عاشقی
- عاشقت شدم ببین اونم چه عاشقی!



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

اگه آسمون از اون بالا بیاد زمین! من دوست دارم دوست دارم همین!

من تو یعنی کار دنیا صده!

من تو یعنی دوری با ما بده؛ من خب بدون تو عالم بده.

در کل مگه می‌شیم از هم زده؟!

من تو یعنی کار دنیا صده!

من تو یعنی دوری با ما بده؛ من خب بدون تو عالم بده

در کل مگه می‌شیم از هم زده؟!"

بالاخره رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم و وارد یه کافه رستوران شدیم. یه

میز چهار تایی رو انتخاب کردیم و نشستیم. داشت آهنگ پخش می‌شد.\*\*\*

«مهنوش»

من و نفس می‌خواستیم دستمونو بشوریم، با هم بلند شدیم و به سمت

سرویس بهداشتی رفتیم همین‌طور که دستام رو می‌شستم حالت متفکری

گرفتم و گفتم:

- چرا اکثر خواننده‌ها مخاطبشون دختره؟ چرا یکی نمیاد بخونه ممد چه

قشنگه چشات ممد چه می‌خنده لب‌هات واقعا ممد هم به روحیه نیاز دارن

خب!

- مهنوش یه کاری نکن از دستت با همین دستمال توالت خودمو دار بزنم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

دستامونو خشک کردیم و برگشتیم جای میزمون نشستیم و گارسون اومد که سفارش‌ها رو بگیره. سه‌تامون سه‌تا پیتزا سفارش دادیم. دستامو به هم قفل کردم و با لحن غمگینی گفتم:

- نیمه‌ی گمشده نیست که لامصب نیمه‌ی مفقودالاکثر شده‌ی گمنامه مگه پیدا می‌شه!

که با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم چشمام ستاره بارون شد و گفتم:

- پیدا شد و بعد بلند شدم و به سمت میزی که یه پسر جذاب نشسته بود رفتم و به حرف‌های نفس‌ژینا اصلاً اهمیت ندادم.

صندلی رو دادم عقب و نشستم روبه‌روی همون پسر، پسره با تعجب نگاهی بهم کرد که گفتم:

- از نگاه سنگینت فهمیدم که ازم خوشتر اومده «البته از اون موقع دستش تو گوشیش بود»

تا خواست چیزی بگه گفتم:

- نیاز به توضیح نیست.

دوباره خواست چیزی بگه که گفتم:

- تو هم با همه فرق داری!

همین‌طور عشقولانه نگاهش می‌کردم که دستی روی شونه‌هام نشست. رومو که برگردوندم دیدم یه دختر بیست‌ساله با دماغ عملیه.

- شما؟

- این سوال رو من باید از شما بپرسم؟

- اون وقت تو کی باشی؟

- دوست دخترشم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- خب نامزدش که نیستی.

دختره چشمای زشتش رو گرد کرد و با عصبانیت گفت:

- دختره‌ی...!

اینو که گفت، خون جلو چشمام رو گرفت و صندلی رو پرت کردم و بلند شدم. می‌خواستم بی‌اهمیت از کنارش رد شم که یاد یه جمله‌ای افتادم «کسی که بهتون بدی کرده رو به خدا نسپارید خدا رحمان و بخشنده‌ست کاریش نداره خودتون نابودش کنین»

سرمو کج کردم و دیدم سلاح خاصی ندارم و با تموم قدرت موهاشو کشیدم که صدای نحسش تو فضا پخش شد.

- آی آی ولم کن دختره‌ی دیوونه؟

همینطور که موهاش رو می‌کشیدم گفتم:

- خفه شو!

که یهو اونم موهام رو از پشت گرفت و کشید.

- آی موهامو کندی!

وقتی دیدم دختره از اون پرروهاست، حرصم بیشتر شد و با دست دیگه‌م صورتشو چنگ زدم.

یکی اون میزد یکی من که ناگهان نفس پرید و از پشت موهای دختره رو کشید. حالا نزن کی بزن من و نفس دوتایی افتاده بودیم سر دختره بدبخت و تا می‌خورد می‌زدیم. از اون طرف ژینا سعی داشت ما رو از هم جدا کنه.

ناگهان نفس بالا پرید و خودشو انداخت رو دختره وقتی دیدم دیگه داره خیلی از جون و دل مایع می‌ذاره بیخیال زدن دختره شدم و با ژینا سعی کردیم جداش کنیم. اون پسره هم که از اول مثل ماست فقط وایستاد بود و تماشا می‌کرد وقتی دید دوست‌دخترشو دارن می‌کشن کم‌کم دست‌به‌کار شد.

- نفس، غلط کرد ولش کن نفس!

- نفس جان بیجا کرد!

- نفس جانم عزیزدلم به خاطر من ببخش.

- اصلا من بیخیال انتقام شدم بخشش از بزرگانه تو بزرگی کن و ببخش!

نفس که انگاری آروم شده بود، دست از زدن دختره‌ی چلغوز برداشت و روی یه صندلی نشست و ژینا رفت تا براش آب بیاره.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

ناگهان نفس انگاری که چیزی یادش اومده باشه از روی صندلی بلند شد و رو به دختره درحالی که انگشت اشاره‌شو تهدید وار تگون می‌داد گفت:

- اگه کسی منو ناراحت کنه می‌سپرمش به خدا اما اگه دوستامو ناراحت کنه، خودم نابودش می‌کنم.

بعد دوباره به سمت دختره حمله‌ور شد. منم که انتظار این حرکت رو نداشتم همون‌جا خشکم زد.

\*\*\*

«نفس»

- وای ولی عجب استعداد داشتم خودم خبر نداشتم!

- دختره‌ی بدبخت رو چنددقیقه دیرتر ازت جدا می‌کردن الان زیر سُرْم بود.

- دختره که حقش بود بره بمیره.

- ولی مهنوش یادت باشه دیگه این رستوران نریم!

- چرا؟

- واقعاً می‌پرسی چرا؟ ما رو شوت کردن بیرون بعد آخر میگی چرا!

- من اینجا با اصغر کلی خاطره دارم، اولین بار اینجا همو دیدیم.

همین‌جور مهنوش از اولین نگاه و اولین خاطره حرف می‌زد که وسط‌های حرفش وایستاد.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

رد نگاهش رو که زدم از مهنوش شوکه‌تر شدم. اصغر دست تو دست یه دختر داشت سمت رستوران می‌اومد.

نه من دیگه حال دعوا دیگه رو ندارم. نگاهمو از اصغر گرفتم و به مهنوش کردم که دیدم مثلاً آتیش از چشمش شعله می‌کرد رو بهش گفتم:

- مهنوش تو باهاش کات کردی!

مهنوش بدون توجه به حرف من بلند شد که رو به ژینا گفتم:

- یک... دو... سه!

و باهم مهنوش رو گرفتیم و نداشتیم بره و مهنوش رو به زور سوار ماشین کردیم.

نگم براتون که تو راه این مهنوش سرمونو خورد.\*\*\*

ژینا روشو به مامانش کرد و بغلش کرد.

- دخترم می‌خوای برسونمت؟!

- نه ممنون.

- دخترم اونجا مواظب خودت باشی ها!

- باشه مامان کاری نداری؟ من برم از پروازم جا نمونم.

- خدافظ.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

بعد خدافظ بیرون اومدم که با صحنه‌ی جلوی در یه سکت‌هی ریز زدم، نه دوباره نه نمی‌خوام مهنوش دستشو با غرور گذاشته رو فرمون و چشمک می‌زنه.

یه نفس عمیق کشید و با خون‌سردی سوار شد.

- سلام ژینا گلی چطوری کلک؟

- سلام خوبین؟ مهنوش سوپرایزت این بود جان من؟!

- آره دیگه چون می‌دونستم علاقه‌ی خاصی داری گفتم یهویی سوپرایزت کنم واقعا توقع داشتی با چی پیام، بنز مشک‌ی یا فراری سفید؟ هوم؟! ژینا سرش رو با «تاسف» تکون داد و پوفی کشید.

مهنوش لبخندی زد و ابرویی به سمت در ماشین سمت نفس بالا داد درو باز کرد.

- اه درستش کردی؟

- آره.

مهنوش با خوشحالی در رو باز و بسته می‌کرد، از اون‌ور نفس دوتا دستی بشکن می‌زد و سرشو بالا پایین تکون می‌داد و قر می‌داد و می‌خوند:

- هر بار این درو محکم ببند برو!

فکر کردی می‌گم نرو؟!

بیخودی نیست که این دل شده دیوونه‌ت!

من به قریون اون اون دستگیری نابت... .

من به دیوانه‌ی اون رنگ آلبالویی شم

تو که بودی با ما همیشه!

بیا بیا قرش بده .

که یهو ریتم بهم خورد و صدای در دیگه نیومد.

- اه این چرا باز نمی‌شه، خدایا غلط کردم فقط تو باز شو!

- چی؟ باز خراب شد؟

- نه قهر کرده.

- قهر؟! به خدا که آخر از دست تو تشنج می‌کنم!

- خدایا این باز شه، قول میدم شماره ی اصغر رو پاک کنم، پستاشم دیگه نگاه نکنم.

- مهنوش تو هنوز شمارشو پاک نکردی؟

- ای بابا نمی‌بینی دارم با خدا حرف می‌زنم!؟

بالاخره ژینا صداش دراومد و گفت:

- مهنوش اگه من نرسم خفت می‌کنم ها!؟



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- جون منو وسط نیار جون من به این ماشینه آنقدر گفتین، بیا ببین چی شد، تقصیر خودتونه دیگه.

- خب حرکت کن دیگه.

- اوکی.

- مهنوش این ضبط رو خاموش کن. یه آهنگ جدید دانلود کردم گفتون ببره.

- آهنگ توام که فقط کف می‌بره از آهنگ قبلیت معلومه.

- ای بابا مهنوش مسخره نکن.

- باشه.

ضبط خاموش شد که ناگهان ماشین پت‌پت‌کنان وسط خیابون وایستاد.

- وای این اتفاق چه قدر مرور خاطرات بود!

ژینا با حرص گفت:

- چرا وایستادی مهنوش؟

- واینستادم ماشین خاموش شد؛ آها، اصلاً یادم رفته بود این وقتی ضبط رو خاموش می‌کنی ماشین خاموش می‌شه.

بعد زد زیر خنده!

ژینا با عصبانیت ادای مهنوش رو درآورد و گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- هاه‌ها مهنوش دلم می‌خواد... به پرواز نرسم خفت می‌کنم!

- باشه بابا.

- ای خدا این چرا یه آهنگ خوب پخش نمی‌کنه؟!

مهنوش و نفس منتظر یه آهنگ خوب بودن که آهنگ «دونه دونه دو» پخش شد نفس از خوشحالی نفسش بند اومد.

- وای بالاخره یه آهنگ خوب پخش شد.

نفس تا خواست یه قر‌بده ماشین واستاد که مهنوش گفت:

- رسیدیم!

نفس با صدای گریه گفت:

- نه نمی‌شه یه دور دیگه بزیم جان من!

- پاشو ببینم.

ژینا و نفس و مهنوش پیاده شدن و با غرور به سمت فرودگاه رفتن.

مهنوش دم گوش نفس گفت:

- حالا هر کی ندونه فکر می‌کنه ما می‌خوایم بریم.

بالاخره به گیت اول رسیدین نفس پرید بغل ژینا. مهنوشم وقتی دید فضا داره احساسی می‌شه خودشو پرت کرد تو بغل نفس و ژینا. بعد کلی بوس

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

و ماچ از بغل ژینا اومدن بیرون. نفس یه عکس از جیبش درآورد و به سمت ژینا برد.

- ژینا بیا هر وقت دلت برامون تنگ شد اینو نگاه کن.

ژینا یه لبخند زد و گفت:

- من دارم می‌رم که از دست شماها خلاص شم.

نفس نگاه حرصی کرد که ژینا گفت:

- شوخی کردم بابا!

ژینا عکس رو گرفت که نفس دوباره پرید بغل ژینا و گفت:

- اونجا میری دوستای جدید پیدا نکنی ما رو یادت بره!

مهنوش از اون‌ور گفت:

- نگران نباش خودم هر روز بهش زنگ می‌زنم تازه شم هر شب باید زنگ

بزنی فهمیدی؟

- بچه‌ها این چه حرفیه. من خودمو فراموش کنم شما رو فراموش نمی‌کنم.

خب بچه‌ها من دیگه باید برم.

- باشه.

نفس الکی صداشو گریه‌دار کرد و گفت:

- ژینا گرم بپوشی‌ها، غذا تو هم خوب بخوری!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

ژینا از حرف نفس لبخندی زد و رفت.

نفس یه قوسی اومد و با افسوس گفت:

- ژینا هم رفت بریم یه چیزی بخوریم من ضعف کردم.

\*\*\*

با هم وارد کلاس شدیم سکوت عجیبی در کلاس حاکم بود. منو و مهنوش رفتیم سر جای همیشگی‌مون نشستیم که ناگهان صدای ماهان تو فضا پخش شد.

- سلام گلتون اومد خوش اومد.

همه ریختن رو سرش و شروع کردن به سوال پرسیدن:

- کجا بودی کلک؟

- آخ وقتی نبودی آنقدر کلاس ساکت بود.

ماهان یه لبخندی زد و گفت:

- یه جای خوب!

اینو که گفت روشو به ما کرد و یه چشمک زد.

چشمات بریزه این دیگه چه کاریه!\*\*\*

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

دو ماهی از رفتن ژینا می‌گذشت، منو و مهنوش میریم دانشگاه برمی‌گردیم، گاهی اوقات هم مهنوش میاد خونه‌مون یا من میرم خونه‌شون. سرگرمی‌مون این روزا همینه.

- استوپ، استوپ، استوپ.

مهنوش: تموم، تموم!

- اسم با گ؟

مهنوش: تو اول بگو؟

- من؟ گیج!

مهنوش: گیج اسمه؟

- نه پس خره!

مهنوش: گلنار.

- اینکه شامپوئه کلک!

مهنوش: خنگ، فامیل؟

- اینو تو اول بگو؟

مهنوش: گلابی.

- این میوه‌ست که!

مهنوش: خو تو چی نوشتی؟

- من گیج‌منش.

مهنوش: ها؟!

- هیچی نگو عمو.

مهنوش: شهر یا کشور؟ گرجستان.

- گیج‌لند.

مهنوش زد زیر خنده.

- نرفتی؟

مهنوش: یعنی تو خرم بودی سلطان جنگل می‌شدی!

- هرهر، رنگ؟

مهنوش: گربه‌ای.

- گیجی.

مهنوش: گیجی؟!

- یک چیزی بین آبی و قهوه‌ای.

مهنوش: نه گیجی حساب نیست.

- گربه‌ای خوبه؟

مهنوش: حیوان؟ گوزن، یعنی چرت گفتی رفتم!

- گیج کوهی یه چیزی مثل کوآلاست.

مهنوش: آخریش رو هم بگو بریم یه چیزی بخوریم مغزت هنگ کرد.

- اینو خوب اومدی؛ گیج کوهی پلاستیکی!

- خاک تو سرت گم شو از جلو چشم‌ام! با مهنوش رفتیم پایین تا چیزی بخوریم.

در کابینت رو باز کردم و شیشه‌ی قهوه رو درآوردم که صدای زنگ تو فضا پخش شد.

- مهنوش تو قهوه رو دم کن، من برم درو باز کنم.

در رو که باز کردم با دیدن دوتا چشم تیل‌ه‌ای آبی مقابلم کپ کردم.

رو چشم‌اش کراش زدم، این چرا اینقدر خوبه؟ همین‌طور نگاهش می‌کردم که صدای مخملی‌ش توی گوشم پیچید.

- خانم حالتون خوبه؟

نیشم تا بناگوش باز شد زیر لب گفتم:

- خواب می‌بینم؛ یعنی به چشم برادری بسی جذاب بود «البته فقط چشم‌اش دیده می‌شد چون کلاه کاسکت سرش بود»

ناخودآگاه دستمو به سمت کلاهش که از واقعی بودنش مطمئن بشم دراز کردم که جاخالی داد و جعبه‌ای رو به سمتم گرفت و گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- این بسته برای شماست.

به سختی چشم ازش گرفتم و به جعبه که به سمتم آورده بود دوختم.  
گفت:

- نفس سعادت؟

سری تکون دادم و گفتم:

- بله!

کاغذی به سمتم گرفت و خودکاری از جیبش درآورد و گفت:

- ببخشید اینجا رو امضا کنید.

همین‌طور که بهش خیره بودم خودکارو گرفتم و امضا کردم و جعبه رو از دستش گرفتم.

گفت:

- خب دیگه با اجازه.

سوار موتورش شد و رفت. داشتم به جای خالی‌ش نگاه می‌کردم الان به این جمله پی می‌برم «ما معمولاً هیچی تو نگاه اول عاشقمون نمی‌شه نهایت تو نگاه هفتم\_هشتم از خنگ بودنمون خوششون بیاد».

تو همین فکر بودم که یکی زد روی شونه‌م و گفت:

- کجا رفتی، اومدی در رو باز کنی یا در رو بسازی؟



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

رومو برگردوندم که مهنوشو قهوه به دست دیدم.

- این چیه؟

- فکر کنم لباسایی که از ژینا خواسته بودیمه.

- وای آره راستی نفس تو هم باید بیای ها!

- من؟! نه زشته.

- ای بابا نفس مسخره‌بازی درنیار!

- مهنوش مسخره‌بازی چی؟ من الان به عنوان کی پیام؟

مهنوش سرشو بالا گرفت و با غرور گفت:

- ساقدوش من!

با شنیدن حرف مهنوش بقی زدم زیر خنده.

- چرا می‌خندی، ساقدوش که فقط مال عروسا نیست، از اسمش پیدا است

ساقدوش یعنی کنار دوش!

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم:

- نه من نمیام.

- نفس همین که گفتم تو هم میای!

- مهنوش اون دخترخاله‌ی توئه من پیام چیکار؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- نفس حالا اونجا کی به کیه!
- بالاخره با کلی اصرار من رو راضی کرد.
- روم رو به مهنوش کردم و گفتم:
- حالا کی مامانم رو راضی کنه؟
- حالا با هم یه کاری می‌کنیم. اصلاً بیا الان بریم!
- مهنوش دستمو گرفت و به سمت آشپزخونه برد.
- چرا اومدیم آشپزخونه؟
- مهنوش سری به نشانه «تاسف» تکون داد و گفت:
- خاک تو سرت یعنی یکم نه نیمچه خر کردنم بلند نیستی؟
- چه ربطی داره؟
- همین دیگه الان یه چایی می‌بریم نرم حرف می‌زنیم مامانت راضی می‌شه!
- مهنوش یه چایی ریخت و داد دستم و گفت:
- برو، من این پشت حواسم بهت هست.
- چی یعنی تو نمیای؟
- تو خیالت راحت باشه، برو من مثل یه کوه پشتتم، بدو... بدو!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- یه جوری می‌گی کوه انگار کوه دماوند والله تا جایی که من می‌دونم تو کوه کاهم نیستی!

مهنوش چشماشو ریز کرد که یعنی برو فقط!

- من برم تا دیر نشده.

با تمام جرئتی که داشتم رفتم و چایی رو به سمت مامانم گرفتمو گفتم:

- اینم یه چایی خوشبو برای مامان گلم.

مامانم سرشو چرخوند و نگاهی به چایی کرد و گفت:

- چایی مال دیروز!

- خب حالا اینا رو بی‌خیال مامان جون، شما خوبید؟

مامانم چشماشو ریز کرد و مشکوک گفت:

- بگو چی می‌خوای؟

لبخندی زدم و گفتم:

- مامان فردا عروسی دخترخاله‌ی مهنوشه.

- بیا اون با اون قیافه شوهر کرد، بعد این دختر ما عروسکاشو می‌شماره یکی کم نباشه.

- مامان من کی عروسکامو شماردم؟!

- حالا چی می‌خواستی بگی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- هیچی، مهنوش اصرار داره منم باهاش برم.

- نه خیر زشته.

- مامان خواهش.

- نه خیر همین که گفتم.

- مامانی جونم خواهش می‌کنم.

- نه.

- مامان!

مامان کم‌کم داشت نرم میشد یهو مهنوش پرید وسط و گفت:

- هر چی خاله‌جون صلاح می‌دونه.

لعنتی آفتاب‌پرست رنگاش ریخت. من تا الان اشتباه می‌کردم این همون کوه کاهم نیست این باده... باد.

بالاخره با کلی اصرار مامانم راضی شد. مهنوشم رفت خونه‌شون. قرار شد بعد از دانشگاه برم خونه‌ی مهنوش که از اونجا با هم بریم.

وارد اتاق شدم. یا خود خدا اینجا اتاق منه یا بازار شام، البته بیشتر شبیه به همون بازار شامه! رفتم نشستم یه کنار. خواستم لباسامو تا کنم که دیدم حال و حوصله این کارا نیست برای همین همه رو پرت کردم تو کمد و درشو بستم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- آخیش اینم تموم شد.

ای خدا کاش می‌شد وقتی اتاقت رو مرتب کردی بهش تاف بزنی  
همین‌جوری بمونه.

خودمو پرت کردم رو تخت گوش‌ی‌مو برداشتم و گذاشتم رو سایلنت. حالا  
خرم بهم زنگ نمی‌زنه ها ولی کلاسمو باید حفظ کنم.  
تو خواب عمیقی فرو رفتم.

داشتم با اون الهی زیبایی رقص لولوخان می‌رفتم که ناگهان بردیا اومد و  
گفت:

- عشق منو ول کن.

- نه به خاطر من دعوا نکنید.

که یهو چپلق پخش زمین شدم.

- آی کمرم!

رومو که برگردوندم که با دیدن شخص مقابلم زهر ترک شدم.

مامانم بالا سرم داشت سرشو تکون می‌داد. - بالاخره اگه حرفات با معشوقت  
تموم شد، پاشو برو دانشگاه انگارنه‌انگار که دانشگاهی داره، درسی داره.  
بچه‌های مردم شب خواب کنکور می‌بینن بچه‌ی ما خواب لولوخان می‌بینه.

- مامان من کنکورمو دادم ها!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- پاشو ببینم برای من جواب میده به عمه‌هاش رفته.

و بعد از اتاق خارج شد.

- وای نه یعنی دید دارم با الهی زیبایی رقص لولوخان میرم. نفس می‌بینی  
یه بار تو عمرم با یکی رقصیدم همه دیدن.

از سر جام بلند شدم و شونه‌ای به موهام زدم و به سمت دست‌شویی رفتم.  
دستگیره خیس بود دمپایی‌ها که توش آب بود شیر آبم خیس، دیوارهام که  
نگم براتون، جان من مگه میاید پارک آبی! از دست‌شویی رفتن منصرف شدم  
و رفتم آماده بشم.

مانتو طوسی همراه با مقنعه‌ی طوسی سرم کردم و رفتم.

- صبح‌به‌خیر.

- صبح‌به‌خیر، بیا این چایی‌نبات رو بخور بعد برو.

- نه مامان نمی‌خوام دیرم می‌شه اتوبوس میره؛ خدافظ.

به نزدیک‌ترین ایستگاه اتوبوس رفتم و سوار اتوبوس زردرنگ شدم. رفتم  
کنار یه دختر بیست‌ساله نشستم تا نشستم اسکل فاز قیافه گرفتن برداشت،  
خوش گفت شاعری که می‌گفت:

«قبل از قیافه گرفتن آن اطمینان حاصل کنید»

تو همین موضوعات بودم که صدای یکی بلند شد، رومو برگردوندم دیدم  
دعوا شد یکیشون بلند گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- می‌زنم دیهت رو میدم.

اون یکی دیگه کم نیاورد و گفت:

- ساکت بابا پول داشتی با اتوبوس نمی‌اومدی!

یعنی اتوبوس رو هوا رفت. بالاخره بعد یه ربعی رسیدم. پیاده شدم و به سمت ورودی دانشگاه رفتم و وارد کلاس شدم که مهنوش و ماهان رو در حال خندیدن دیدم. رفتم سمتشون

- به‌به نفس خانم!

- سلام بچه‌ها.

- سلام نفس چطوری؟

می‌خواستم ماجرای اتوبوس رو تعریف کنم که صدای یکی تو فضا پخش شد.

- سلام اکسیژن خانم، از این طرف‌ها هم بیا اینجا کمبود اکسیژن داریم.

زیر لب آروم گفتم:

- شیطونه می‌گه برم اینو ادب کنم!

مهنوش لب خندی زد و آروم گفت:

- تو چرا اصلا با فرشته‌ها حرف نمی‌... .

تا خواست ادامه‌ی حرفشو بزنه پوزخندی زدم و گفتم:

- حتما چرا که نه!

و بعد سریع دستمو مشت کردم و تو صورتش زدم.

یا ممدهاشم چه قدرتمند بودم من!

تازه فاز شاخ بودن گرفته بودم و ابرو پایین بالا می‌دادم که یه مشت تو صورتم حس کردم.

- آی این چی بود؟

رومو که برگردوندم، دیدم پسره پوزخند زده داره بهم نگاه می‌کنه.

با اینکه لپام خیلی درد می‌کرد یه پوزخند زدم و گفتم:

- دلم برات می‌سوزه!

پسره با تعجب گفت:

- چرا؟

منم نه گذاشتم نه برداشتم، پامو بالا آوردم و با تموم قدرت زدم به پاش.

- برای این!

که صدای عرش بلند شد.

مهنوش لبخندش گشاد شد و گفت:

- نفس درسته کاراته قبول نشدی ولی یه چیزایی بلدی کلک!



- آره دیگه، ما اینیم!

دوباره فاز شاخی برداشتم که موهام کشیده شد.

- موهامو کندی احمق.

پسره با حرص گفت:

- منو می‌زنی، بهت نشون میدم!

منم کم نیوردم و مشتمو سفت کردم زدم تو دماغش!

- هه، فکر کنم شکست، غلط کردم.

پسره‌ی بی‌خاصیت کم نیاورد. اونم زد تو دماغ منم که مثلا خیلی عصبانی بودم و از چشمام آتیش دیده می‌شد. دو مشت می‌زدم که صدای باز شدن در اومد. منم که مظلوم خودمو انداختم زمین و داد می‌زدم.

- آی دماغم فکر کنم شکست، آی کلیه فکر کنم سنگ کرد.

مهنوش زد به پشتم و آروم گفت :

- چی زر زر می‌کنی کلیه کجا بود؟!

- آ... راست می‌گی.

پسره همین‌جوری کپ کرد بود، اینقدر که دردش یادش رفت بود.

استاد با اعصاب‌نیت گفت :

- اینجا چه خبره؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

منم که مثلاً نمی‌تونستم از جام تکون بخورم، کادر درمان اومدن کمکم کردن  
بردنم یه اتاق!

آخیش کلاسم پیچوندم. نانای اصغر و کبری نانای اکبر و اصغری!  
سه‌ساعتی می‌شد روی تخت دراز کشیده بودم برای همین حوصله‌م سر رفته  
بودم. می‌خواستم از روی تخت بلند شم که یکی وارد اتاق شد.

- چرا بلند شدی؟ دراز بکش ببینم.

- من حالم خوبه.

- کی گفته؟ دراز بکش تو الان حالیت نیست.

- دارم می‌گم حالم خوبه.

- اگه زیاد مقاومت کنی مجبورم بهت آمپول آرامش‌بخش بزنم.

- ای بابا چه گیری افتادیم‌ها اصلاً دوست دارم بمیرم!

- برای من مهم نیست هر کاری دوست داری بکن ولی نه تو این اتاق!

- فرار می‌کنم‌ها!

- بکن.

- بکنم؟!!

- آره مثلاً من الان خوابم تو فرار کن.

- واقعاً یعنی مشکلی نداری؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- من الان خوابم.

از روی تخت با تردید بلند شدم و به سمت در رفتم.

- دارم می‌رم ها، نگا کن!؟

- من خوابم

از اتاق خارج شدم. خدا رو شکر تو دانشگاه یه جنتلمن پیدا شد.

از دانشگاه خارج شدم که مهنوش رو تو ماشینش دیدم. رفتم سمتش.

- کجایی تو دختر یه ساعت اینجا منتظرتم.

- هیچی بابا!

سوار شدم و به سمت خونه‌ی مهنوش اینا رفتیم.

وارد خونه شدیم، روم رو به مهنوش کردم و گفتم:

- خاله کجاست؟

مهنوش چشم‌غره‌ای روی هوا رفت و گفت:

- خانم رفته آرایشگاه حالا انگار عروسی چه خری هم هست! ایش تازه هیچی

هم برای ظهر درست نکرده، من گشتمه نفس بیا یه چیزی درست کنیم

بخوریم.

با هم وارد آشپزخونه شدیم. - خب چی درست کنیم؟ البته درستش اینه چی

بلدیم درست کنیم!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بیا قیمة درست کنیم.

- آره الان طرز تهیه شو تو اینترنت می‌زنم!

گوشی‌مو از تو جیبم در آوردم و زدم «طرز تهیه قیمة»

مواد لازم: گوشت، لپه، پیاز... .

داشتم طرز تهیه رو می‌خوندم که وسطش نوشته بود لپه‌هایی که شب قبل خیس خورده رو... .

خب آخه اینو الان باید بهم بگی؟ من الان چجوری برم شب قبل؟

رومو به مهنوش کردم و گفتم:

- قیمة منتفی شد املت یا نیمرو؟

- املت!

خب اول گوجه‌ها رو تیکه کردم. پیاز بریزم یا نه؟ حالا بذار بریزم پیاز رو ریز کردم بعد یه قابلمه برداشتمو روی گاز گذاشتم و روغن ریختم و پیاز و گوجه رو ریختم و دوتا تخم مرغ انداختم.

- به‌به عجب دست‌پختی داشتم خودم خبر نداشتم، مهنوش بیا!

رومو که برگردوندم، زهرم ترکید یه دراکولا با موهای پیچ خورده به لوله‌های ریز!

- یا حضرت ترس چرا خودتو این شکلی کردی؟ ترسیدم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- خفه، نگاه نگاه بلد نیست یه املت درست کنه!
- یه تیکه نون برداشت و یه لقمه‌ی کله گربه‌ای تو حلقش کرد.
- توش پیاز ریختی؟ من پیاز دوست ندارم.
- مهنوش بخور انقدر گیر نده.
- نفس بپر از یخچال یه نوشابه بیار!
- نوشابه نداریم می‌خوای دوغ درست کنم؟
- ناگهان مهنوش جوری چشماشو روی هم فشار داد که انگاری چیزی یادش اومده باشه و گفت:
- یاد اون روز املت با دوغ و پیاز فراوان افتادم آخه چقدر سمی تو دختر!
- زدم به کوچهی ممد چپ و به خوردن ادامه دادم. مهنوش رفت تو اتاقش و منو با ظرفا تنها گذاشت.
- من ماندم تنهای تنها در میان موج ظرفها؛ موج ظرفها!
- آخرین ظرف رو هم شستم و بعد رفتم خودمو رو کاناپه پرت کردم.
- «آخیشی» گفتم و کنترل رو از روی میز برداشتم و روشن کردم که یه فیلم هندی پخش شد.
- یا ممدهاشم این سم نبود؛ این خود سرطان بود! مُرده گلوله رو با دندوناش گرفت؛ ولی نتونست یه نیزه رو بگیره. حالا اینا خوبه هزارتا نیزه رفته تو

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

بدنش، بازم داره راه میره. انگار می‌خواد عزرائیل رو کفن‌پوش کنه. خب  
بمیر دیگه لعنتی بمیر لامصب بمیر!

پشمام! با این وضعیتش دختر رو هم نجات داد خدایا تو تخیلات اینا چی  
می‌گذره واقعاً؟

یعنی تو فیلم هندی، مرد اگر مرده باشه هم زنده میشه دختر رو نجات  
میده. از اینجا به بعدش دیگه به کارگردان مرتبته اگه کارگردان خشنی  
باشه مرد دوباره می‌میره دختر هم دیگه ازدواج نمی‌کنه و به یاد پسره  
زندگی می‌کنه؛ اما اگه کارگردان مهربونی باشه پسر با دختر ازدواج می‌کنه.  
بچه‌شون که هیچی ندیده رو هم می‌بینن تازه اون موقع هم نمی‌میرن بعد  
ده سال دوتا قبر نشون میده که یعنی اینا همو خیلی دوست دارن که  
قبراشون کنار همن و عشقشون حتی تو اون دنیا هم ادامه داره.

سریال ترکی‌ها هم که نگم براتون خودتون می‌دونین بابای دختر یهو میاد  
میگه من بابات نیستم بابا بزرگتم بعد چندسال معلوم میشه عموی دختره  
بوده، دختره هم باور می‌کنه بعد اصلاً معلوم میشه برادر دختر بوده وقتی  
که همه باور کردن باز می‌گن نه این دایی دختره بود؛ ولی به جای باباش  
بزرگش کرده یهو معلوم میشه اصلاً اون مرده رهگذری بیش نبوده این  
همین‌جوری ادامه پیدا می‌کنه که خود کارگران گیج میشه به یه مسافرت  
نیاز داره تهشو ماست مالی می‌کنن دختر با مرده ازدواج می‌کنه و میره سر  
خونه زندگی‌ش.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

یه بار با مهنوش سریال چینی نگاه کردیم من می‌گفتم اون شخصیت اصلیه مهنوش می‌گفت نه اونه. یعنی تا آخر فیلم نفهمیدم شخصیت اصلی کلاً کجا رفت، یه لباس که عوض می‌کردن اصلاً دیگه قابل تشخیص نبودن فکر می‌کردی شخصیت جدید یا شاید شخصیت قبلیه یا نه. اصلاً قاطی میشد نمی‌فهمیدی کی به کیه. من معتقد بودم همشون شخصیت اصلین اما مهنوش معتقد بود هنوز شخصیت اصلی وارد نشده. اه قاطی کردم. اصلاً ولش کن. همین فیلم ایرانی خودمون از همه بهتره. همین فکر بودم که صدای زنگ اومد.

رفتم درو باز کردم که دیدم خاله و مهران جلوی درن.

- سلام خاله جون!

- وای سلام نفس جان خوبی؟

بغلم کرد که مهران سریع رفت تو آشپزخونه.

- ممنون شما خوبید؟

- شکر مامان خوبه؟

- سلام داره خدمتون.

همین‌طور که به سمت اتاق می‌رفت گفت:

- امروز رفتم موهامو رنگ کردم.

منم رفتم نشستم روی کاناپه.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- راستی مهنوش کجایی نمی‌بینمش؟!
- مهنوش داره آماده می‌شه.
- از الان؟
- نه بابا از ساعت یک!
- پناه بر خدا.
- که با حرف خاله پقی زدم زیر خنده.
- خاله صدام زد و گفت:
- خوب شده به نظرت؟
- رومو برگردوندم. - خوب که نه ولی عالی شده!
- خاله لبخندی زد و گفت:
- از دست تو نفس!
- یه لبخندی زدم و رفتم تو گوشه.
- خب دیگه چیکار می‌کنی؟
- هیچی.
- الان یه چایی دم می‌کنم با هم بخوریم!
- داشتم تو اینستاگرام می‌چرخیدم که صدای خاله اومد:



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- نفس جان بیا چایی.
- چشم.
- مهنوش بیا چایی.
- چایی برداشتم و داشتم هورت می‌کشیدم که صدای مهنوش اومد:
- مامان این کِرم آبرسان من کجاست؟
- وا این کی رفت تو آشپزخونه که دوباره صدای مهنوش بلند شد
- مامان این کِرم زیر چشم من کو؟
- خاله با تعجب گفت:
- پناه بر خدا کِرم زیر چشم دیگه چیه؟
- همین دیروز گرفتم، تو یه قوطی کوچولو تو یخچال گذاشتم.
- همون که نارنجی بود؟
- آره دقیقا کجاست؟
- اونو که زدم به کمر بابات درد داشت!
- چی؟ کِرم هفتصد هزار تومنی رو زدی به کمر بابا!
- هفتصد هزار تومن؟! یه بند انگشت کرم که این حرف‌ها رو نداره!
- مهنوش غرغرکنان از آشپزخونه بیرون اومد که با تعجب به من نگاه کرد.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- نفس تو هنوز آماده نشدی؟

- مهنوش هنوز ساعت پنجه.

مهنوش سرشو به خاله مهتاب کرد و گفت:

- مامان شما که آماده نشدی!

- من حاضرم فقط یه لباس رو باید بپوشم.

- چی؟ می‌خوای اینجوری بیای؟ ناسلامتی خاله‌ی عروسی‌ها؟

- حالا تو برو آماده شو!

- ای خدا!

بعد رفت داخل اتاق. منم دوباره رفتم تو اینستا. یه نگاهی به ساعت کردم

که دیدم ساعت شیش!

- خب کم‌کم منم برم آماده شم.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق مهنوش رفتم وارد اتاق که شدم کپ کردم.

مهنوش یه لباس پر پف بلند آبی با یقه‌ی دلبری تنش کرده بود. موهاشم

که تا کمرش فر ریز کرده بود آرایششم یه خط چشم گربه‌ای کشید بود که

برگ‌های گربه غریبانه در هوا رقصید سه‌تا سایه‌ی روی هم زده بود روی

بینی‌شو گونه‌هاش نگین چسبونده بود

- مهنوش من می‌ترسم با عروس اشتبات بگیرن!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- نفس این کفشا خوبه؟
- سرمو رو به پایین کردم و یه نگاهی به کفشاش کردم.
- یا خدا مهنوش بیشتر شبیه نرده‌بون شدی.
- نفس تو چی آوردی؟
- من همو... .
- تا خواستم ادامه‌ی حرفمو بگم مهنوش گفت:
- یه لحظه همین‌جا واستا.
- که بعد چند دقیقه با کفشایی همچون خودش نردبون اومد
- نفس بیا اینا رو پات کن.
- مهنوش نظرت چیه من اون کفشای پاشنه تخم‌مرغی رو بپوشم؟
- نه اونا پاشنه‌هاشون خیلی کوتاهه اینا رو بپوش که به عنوان ساقدوشم هم‌قد باشیم خیلی ضایع نباشه.
- خدایا خودت رحم کن.
- راستی مهنوش یه مدل مو برای خودم اختراع کردم ببین!
- خب؟
- ببین این جلو رو نصفو فر می‌کنی نصف دیگه رو صاف می‌کنی.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- خب؟
- بعد این عقبو بالا شو گوجه‌ای می‌بندم، بعد پایینشو فر می‌کنی نظرت؟
- حالت خوبه؟
- آره چطور؟
- این دیگه چه مدل مویی بود؟ مگه می‌خوای بری فشن شو؟
- با صدایی که غم درش موج مکزیکی می‌زد «الاغی» نثارش کردم. به سمت کاور لباسم رفتم. لباس بنفش پرچین کوتامو کمر باریکمو تنم کردم و موهامو صاف کردم و جلو دراور ایستادن و برق لب صورتیم رو کشیدم. نگاهی به خودم تو آینه انداختم و گفتم:
- مهنوش یه افسانه‌ی ژاپنی هست که میگه چهره الانت کسیه که تو زندگی قبل عاشقش بودی یعنی خاک بر سرم با این سلیقه‌م.
- خاک رس به کلهت واقعاً.
- چی یعنی من زشتم؟
- خودت داری میگی!
- حالا من یه چیزی گفتم تو باید تایید کنی؟
- نباید؟
- نه، یعنی آره. ای بابا توئم وقت گیر آوردی!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

پالتوم رو از روی جالباسی برداشتم و پوشیدم و یه شال مشکی سرم کردم. داشتم به سمت در می‌رفتم که انگار شوک الکتریکی بهم وصل کردن

- این چی‌ه مهنوش روی سرت!؟

- تاج.

صدای خاله مهتاب تو فضا پخش شد.

- پناه بر خدا این چی‌ه رو سرت؟

- تاج دیگه، می‌خوام مثل ملکه‌ها امشب بدرخشم.

- استغفرالله، درش بیار ببینم.

- مامان اذیت نکن دیگه.

- درش بیار گفتم!

مهنوش با اون کفشاش پاشو روی زمین کوبید و گفت:

- مامان دیگه... .

- مامان دیگه نداره.

مهنوش با حرص به سمت اتاق رفت و بعد چند دقیقه بدون تاج اومد.

خاله مهتاب وقتی دید مهنوش اومد گفت:

- خب بریم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش با ذوق خاصی گفت:

- می‌خواین با ماشین من بریم؟

- توبه توبه پناه بر خدا.

مهنوش با لحنی که معلومه تو ذوقش خورده گفت:

- نه گذاشتین تاجمو بذارم، نه می‌ذارین رخشمو بیارم پس برای چی بیام؟  
اصلاً من نمیام.

و با حالت قهر به سمت اتاقش رفت.\*\*\*

مهنوش

نگاه نگاه چجوری هم می‌رقصه انگل جامعه.

رومو به مامانم کردم گفتم:

- بیا نداشتین تاجمو بیارم. الان روی همشونو کم می‌کردم.

مامانم یک‌پوفی از روی کلافگی کشید.

- دختره‌ی چلغوز!

دوباره رومو به مامانم کردم گفتم:

- مامان واقعاً خاله چجوری تونسته همچین دختره زشتی بزاد؟!

- همین‌طوری که من تونستم.

- مامان؟

مامانم یه چشم‌غره بهم رفت و روشو به نگین کرد.

- ایش!

چشامو بستم تا آرایشم کامل دیده شه.

- اوف حوصله‌م سر شد من میرم یه دوری بزنم.

نفس گفت:

- نه کجا من حوصله‌م سر میره؟

- خب تو هم بیا!

- با این کفش؟!!

- زود میام.

و بعد بلند شدم و رفتم. داشتم با غرور راه می‌رفتم که صدای یک پسر بچه تو گوشم پیچید.

- عه مهنوش!

رومو که برگردوندم دیدم بچه انگشت اشاره‌شو به سمت من گرفته، رفتم سمتش و روی زانو هام خم شدم و از تو کیف دستیم یه شکلات درآوردم.

- اگر بچه‌ی خوبی باشی این شکلاتو میدم به تو!

بچه با پرویی پوزخندی زد و گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- به جای این کارا برو دنبال شوهر بگرد ترشیده.

با شنیدن حرفش خونم به جوش اومد و با تموم حرصی که داشتم، محکم زدم پس سرش که پخش زمین شد و صدای ععرش تو فضا پیچید.

یه نگاهی به اطراف کردم که کسی ندیده باشه، با دیدن نفس ک داشت از خنده زمین رو گاز می‌زد حرصی شدم و یه پس‌سری دیگه به پس‌رچه که تازه از زمین بلند شده بود زدم.

سرم رو که بالا بردم، دیدم یه خانمی بدوبدو به سمت بچه میاد.

یا خدا فکر کنم ننشه!- وای خاله جون افتادی الهی گفتم اینجا سُره بدوبدو نکن.

- وای امیرحسام چرا افتادی؟

همینطور که داشت گریه می‌کرد انگشت اشاره‌شو به سمت من گرفت که خانمه گفت:

- ممنون ببخشید تو رو خدا بچه‌ست دیگه سر به هواست.

- خواهش می‌کنم این چه حرفیه. من بهش گفتم اینجا سُره اما گوش نکرد.

- دستتون درد نکنه.

- خواهش می‌کنم کاری نکردم.

و بعد رفت. بچه‌های الان که بچه نیستن گودزیلان گودزیلا!



\*\*\*

نفس:

ای کوفت بگیری مهنوش که منو اینجا تنها گذاشتی. ان شاءالله با اون کفشا بیفتی.

اه حوصله‌م پوکید از بس عروس رقصید. بابا فهمیدم کلاس رفتی. بذار منم برم بیرون یه هوایی تازه کنم. بلند شدم یه قدم برداشتم که چپلق پخش زمین شدم.

- آی این دیگه چه کفشیه، خدا بگم چیکارت نکنه مهنوش با اون کفشات!

از رو زمین بلند شدم. چند قدم برداشتم و دوباره پخش زمین شدم.

- این دفعه فکر کنم کمرم خورد شد.

دستمو دراز کردم و از صندلی کنار گرفتم و بلند شدم یعنی از زندگی من یه فیلم بسازن هر سی ثانیه باید یه «سوس ماس» پخش کنن از بس که پر از پند و اندرزه.

داشتم می‌رفتم که دیدم مهنوش دست به شکلات رو به پسر بچه واستاده نمی‌دونم پسره چی گفت که مهنوش تغییر مود داد و عصبی یکی زد پس سر پسره. ناخودآگاه پقی زدم زیر خنده. اونقدر خندیدم که گونه‌هام درد گرفت.

- وای خدای من این مهنوشو از ما نگیر.

راه افتادم و با نزدیک شدن به در مثل چی ذوق مرگ شدم خدایا شکر تا اینجا آبروم حفظ شده. البته تا حدودی اگه اون دوبار اول رو سانسور کنیم که ناگهان کفشم به چیزی گیر کرد داشتم می‌افتادم که یکی از پشت به طرز جنتلمانه‌ای جاخالی داد.

توف تو این شانس، شانس نیست که! چپلق افتادم و جزئی از زمین شدم. بالا سرمو نگاه کردم که ببینم این آقای فوق جنتلمن کیه که دیدم آقا بردیاست. یه پوزخند زد و رفت! اصلا این اینجا چیکار می‌کنه! مهنوش ببین منو چجوری بی‌آبرو کردی با هزار و یک بدبختی، از زمین بلند شدم. تکونی به لباسم دادم که صدای خواننده تو گوشم پیچید.

- این دختر خاله ی مهنوش چه خر شانس، خواننده زنده آوردن چه خرپولن! نمیدونم کدوم خواننده هست ولی صداش خیلی آشناست. صداش شبیه ابراهیمزاده‌ست. با دقت به خواننده نگاه کردم دیدم این ماهانه. وا ماهان و بردیا اینجا چیکار می‌کنن؟

تو این فکر بودم که صدای مهنوش رو شنیدم.

- نفس چرا اینجا واستادی؟

- یه ساعت کجایی تو؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- رفتم آرایشم رو تمدید کنم، واستا ببینم این صدای کیه؟ خواننده زنده آوردن؟

گفتم:

- آره.

- آنجلا جولی با اون همه خوشگلی و جذابی و دب دبه و کپ کپه تو عروسی‌ش خواننده زنده نبود. بعد این دختری میمون چوب خشک نه قیافه داره، نه اخلاق خواننده زنده آورده!

دیدم مهنوش زیادی داره جوش میاره گفتم:

- ماهانه.

- ماهان؟

- آره.

- ماهان خودمون؟

و با هم سر جامون رفتیم و نشستیم. داشتم همین‌طور به فضای جلو نگاه می‌کردم. رومو که برگردوندم دیدم مهنوش نیست. باز این مهنوش گوربه‌گور شده کجا رفت که همون لحظه دیدم داره میاد سمتم. وقتی دقت کردم دیدم همون لباسی که ژینا براش آورده رو تنش کرده. یه پیرهن طوسی کمر باریک با آستین‌های پف کرده و کوتاه.

- مهنوش مگه قرار نبود اینو تو عروسی من تنت کنی!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- برو بابا تو که سینگل به گور بدبختی.

و زد زیر خنده.

- حالا ببین من امروز یکی رو تور می‌کنم.

و سرمو چرخوندم که یادم اومد بردیا هم هست. چشمامو ریز کردم و به طور مشکوکانه‌ای به اطراف نگاه کردم که بردیا رو دیدم. همین‌طور بهش خیره بودم که روشو برگردوند. سریع رومو برگردوندم و دستمو روی صورتم گذاشتم و با دست دیگه‌م دنبال ظرف می‌گشتم که پیداش کردم و برداشتمش که محتویاتش پرت شد رو میز و صدای ناهنجاری ایجاد کرد ظرف رو جلوی صورتم گرفتم.

- نفس چیکار می‌کنی؟

- عه مهنوش ضایع نکن بردیا اینجاست.

مهنوش گفت:

- به دور و اطرافت یه نگاهی کن.

خدایا برای اولین بار دعا می‌کنم این نگاه‌ها برای جذاب بودن مهنوش باشه.

که با صدای پیشخدمت سرم رو بالا بردم.

- مشکلی پیش اومده؟

آروم گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- نه ممنون، برو آنقدر ضایع نکن.

- چی گفتید؟

- میگم نه ممنون برو ضایع نکن.

- ببخشید صداتونو نمی‌شنوم!

- میگم نه.

- آها باشه.

آروم آروم رفتم زیر میز که میز صدای بلندی داد. مهنوش سرشو پایین آورد.

- نفس چیکار می‌کنی؟

- برو بالا آنقدر ضایع‌بازی درنیار برو.

- خدا شفا بده.

و بعد سرشو بالا برد.

آی پام خدا بگم چیکارت نکنه با اون کفشات! یه تگون ریز می‌خوردم صدای

غرش شیر می‌اومد. از اون میز می‌رفتم اون میز دیگه. از اون می‌رفتم یکی

دیگه. آنقدر رفتم تا که مطمئن شدم خیلی دور شدم.

- آخیش راحت شدم.

از زیر میز یه نگاهی به اطراف کردم. کسی نبود. سرمو آوردم بیرون که درجا

زهرم ترکید.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

بردیا با تعجب خاصی نگام می‌کرد که لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- من کجام شما کجااید؟ اینجا کجاست؟ اصلا من چرا اینجام؟ شما چرا اینجااید؟ من اینجا شما اینجا؟ چه باحال دوتامون یه جا!  
بردیا با تعجب گفت:

- می‌شناسم شما رو؟ از زیر میز کامل بیرون اومدم و لبخند گله و گشاد به عمق ضایع شدنم زدم و گنگ‌تر از بردیا بهش نگاه کردم.  
- جا نبود. داشتم دنبال جا می‌گشتم، اینجا جای کسیه؟  
- نه.

- پس من همین جا می‌شینم.

مهنوشو کنار نگین دیدم این کی رفت اونجا؟

ناگهان نگین مثل چی تو هوا پرید و شروع کرد به جفتک انداختن. معلوم نیست مهنوش چه بلایی سر این نگین مادر مُرده آورده، خدا امشب رو به خیر کنه.

\*\*\*

مهنوش:

- مامان من برم یه تبریک بگم به عروس و داماد.  
از سر جام بلند شدم و به سمت سکو رفتم.

یه لبخند مصنوعی زدم و رو به نگین گفتم:

- وای چه قدر خوشگل شدی!

نگین چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- کاش تو هم خوشگل بودی منم می‌تونستم بهت بگم.

با شنیدن حرفش خونم به جوش اومد ولی با جوابی که به مغزم رسید لبخند

گشادی روی لبم سبز شد و گفتم:

- خب تو هم مثل من دروغ بگو!

با شنیدن حرف من لبخند رو ل..\*باش ماسید و ضایع نگام کرد.

منم رومو برگردوندم که لیوان شربت رو روی میز دیدم. وای کی اینو اینجا

گذاشته قطعاً یه فرشته بوده. ماچ به کله‌ش خیلی نامحسوس همین‌طور

که می‌رفتم لیوان رو با یه حرکت ریز چپه کردم روش که صدای عرعرش تو

فضا پخش شد رومو بهش کردم و گفتم:

- می‌دونم خیلی خوشحالی که از ترشیدگی دراومدی ولی آنقدر ضایع‌بازی

از خودت درنیار. یهو دیدی دوماذ پشیمون شد.

رومو برگردوندم و بدون توجه بهش رفتم سمت نفس و همون‌جا نشستم.

- کرمات رو ریختی؟

- تا جایی که تونستم بله.

- اولین فرصت باید تعریف کنی برام.

- باشه.

\*\*\*

نفس:

- داشتم با ظرفی که جلوم بود بازی می‌کردم که صدای ماهان تو فضا پخش شد.

- عروس چقدر میمونه داماد از اون بهتره.

چشمام چهارتا که نه\_ده تا شد. داشتم با تعجب به ماهان که میکروفون دستش بود و این جمله رو می‌گفت. نگاه کردم، رومو که به مهنوش کردم، دیدم از ماهان بلندتر و با تمام حرصی که داشت داد می‌زد.

- عروس چقدر میمونه داماد از اون بهتره.

تو اون موقعیت یاد سخنی از بزرگی افتادم که می‌گفت: «آدمو سگ بگیره جو نگیره». بیشتر که فکر کردم دیدم اصلا به من چه! اونا برای خودشون گفتن. یه روانشناسی می‌گفت: «زندگی هر کی به خودش مربوطه». جهنم و ضرر لبخندی زدم و بدتر از مهنوش جیغ زدم و دست‌هام رو با هیجان به هم کوبوندم. ناگهان میز لرزید. رومو با تعجب چرخوندم که دیدم مهنوش



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

با اون کفشا با پشتکار میره روی میز و بالاخره با کلی تلاش رفت روی میز و دوتا دستاشو جلوی دهنش گذاشت و بلند گفت:

- عروس چقدر میمونه داماد از اون بهتره.

پایین لباسشو کشیدم و گفتم:

- مهنوش بیا پایین زشته.

مهنوش بدون توجه به حرف من به حرفاش ادامه داد. زیر چشمی یه نگاهی به بردیا کردم که زل زده بود به مهنوش؛ جوری نگاهش می‌کرد که انگار به موجود فراطبیعی داره نگاه می‌کنه و از چشماش کامیون کامیون علامت تعجب و سوال می‌ریخت. یه نگاهی به اطراف کردم، دیدم بچه‌های کوچولو هم رفتن بالای میز و قر میدن.

یعنی به معنی واقعی عروسی رو به گند کشید این مهنوش!

بعد کلی رقص و جیغ جیغ خواستن غذا بیارن، رومو به مهنوش کردم که دیدم مهنوش نیست.

- ای بابا این مهنوش امروز چه قدر غیب شد!

\*\*\*

مهنوش:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

کم کم می‌خواستن غذا رو بدن یه نگاهی به نفس کردم که دیدم غرق تو افکارشه باز. از جام بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم که خاله رو دیدم.

- مهنوش جان اینجا چیکار می‌کنی؟

- اومدم کمک کنم.

- خدمه هستن تو برو بشین خاله جان.

- نه.

- آخه خدمه هستن خودتو اذیت نکن.

- نه مگه من چندتا دخترخاله دارم آخه!

ناگهان یکی خاله رو صدا زد و خاله رفت.

آخیش خب برم ماموریت رو انجام بدم. اینو که گفتم یادم اومد کیفمو با خودم نیوردم.

عه عه چرا آنقدر حافظم ماهیه. به خدا که ماهی هم با دیدن من گفت من دیگه به این افتضاحی نیستم. با عصبانیتی که از خودم داشتم، رفتم سمت نفس که نفس با شنیدن قدم‌هام روشو برگردوند و یه نگاهی کرد و گفت:

- تو کجایی دو ساعته؟

- نفس الان وقت ندارم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

و رفتم سمت کیفمو بازش کردم و شونه‌مو برداشتم و موهای توشو جمع کردم. صورتمو که بالا گرفتم، نفس سرشو کج کرده بود و جوری نگاه می‌کرد که انگاری نقشمو فهمیده.

- بگو که اشتباه فکر می‌کنم.

لبخندی زدم و رفتم. وقتی رسیدم آشپزخونه نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم و به نگاه مشکوکی به اطراف کردم و دنبال ظرف عروس و داماد گشتم. البته با کلی تلاشم نتونستم پیدا کنم. رومو به یکی از آشپزها کردم و گفتم:

- غذای عروس داماد کو؟

با انگشت به سمت دوتا ظرف برنج و کباب، دوتا سوپ که توی سینی سفید بود اشاره کرد چشمامو بستم و سرمو بالا پایین کردم و زدم به شونه‌ش گفتم:

- آفرین.

و بعد پا برچین پا برچین به سمت ظرف‌ها رفتم و مچ دستمو باز کردم و موها رو به دوتا تیکه تبدیل کردم تو سوپ‌ها ریختم.

خب حالا با چی هم بزنم؟ خاک تو سرش یه قاشق نداشتن عروس دوماذ می‌خوان با کوفت غذا بخورن؟! بعد کلی فکر تصمیم گرفتم از انگشتای جادویم استفاده کنم و انگشتمو تو دهنم کردم. در آوردم و بعد موهای روی سوپ رو کردم توش. خب مأموریت با موفقیت انجام شد. صورتمو که بالا

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

آوردم دیدم یکی با دوتا قاشق و چنگال به سمت میاد نه یعنی در واقع سمت غذاها می‌اومد و غذاها رو برداشت.

صدامو صاف کردم و گفتم :

- حواست باشه غذاها چیه نشه.

- بله مراقبم.

- یه وقت جلو پاتو نبینی و غذاها چیه بشه!

- نه حواسم هست.

و بعد با وقار از آشپزخونه خارج شدم و به سمت نفس رفتم.

- مهنوش تو کجایی یه ساعت؟

- همین دور و برا.

- منم که اصلا نمی‌دونم...!

رفتم نشستم کنار نفس که صدای خانمی آمد.

- ماهان تو خسته نشدی آنقدر بالا پایین پریدی؟

- نه.

- برو بشین ببینم آنقدر مسخره‌بازی درنیار.

- مامان!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

و بعد ماهان به سمت ما اومد و کنار بردیا نشست و تقریباً بعد یه ربع غذا دادن.

ماهان با هیجان که توی درونش شعله می‌افکند گفت:

- بچه‌ها یه خبر خوب.

- چیه؟

- بنز آخرین مدل اومد تو بازار.

نفس سرشو کج کرد و با خوشحالی گفت:

- وای باورم نمی‌شه حالا تو می‌خوای بوگاتی‌تو بفروشی بری بخری والله...

با شنیدن کلمه‌ی ماشین از شرارت چشمام برق زد و یه نگاهی به بچه‌ها کردم. دیدم حواسشون به من نیست، از فرصت استفاده کردم و نوشابه رو چپه کردم.

- ای وای این چرا چپه شد!

- خوبی خودت؟

- آره من خوبم.

و بعد دستمال‌کاغذی‌ها رو فرت و فرت از جعبه درآوردم و گذاشتم روی میز نوشابه‌ای.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- من برم یه نوشابه‌ی دیگه بیارم.

از جام بلند شدم و خیلی زیرزیرکانه چنگالم رو برداشتم و زیر لباسم قایم کردم. حالا هر کی ندونه فکر می‌کنه می‌خوام آدم بکشم. از تالار خارج شدم و یه نگاهی به چپ یه نگاهی به راست کردم.

- خب خدا رو شکر هیچکی نیست.

مرموزانه دنبال ماشین عروس داماد بودم که یه شاسی سفید گل‌کاری شده رو دیدم. بدو بدو رفتم سمتش و خودمو خم کردم و چنگال رو از زیر لباسم درآوردم و فرو کردم تو لاستیک ولی به جای لاستیک دستم پنچر شد.

- آی دستم!

با عصبانیت بیشتر زدم که این دفعه یه ردی افتاد.

آهی از روی ناتوانی و درد کشیدم و یه لبخند گشاد زدم، چیه! فکر کردی من اینجوری مأموریت میام نه! چاقو رو از زیر آستینم برداشتم و با تموم قدرت دوباره زدم توش. این دفعه به طور حرفه‌ای چاقو دوتیکه شد و خیلی شاعرانه و غریبانه پرت شد روی زمین.

- ناموساً با چاقوی پلاستیکی می‌خوای پنچر کنیش!؟

جیغی کشیدم و سرمو برگردوندم دیدم ماهانه.

مات و مبهوت به ماهان زل زدم. ماهان یه لبخند شرور زد و یک چاقو از پشت کفشش درآورد و با سرعت به سمت بالا گرفت.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

دوتا دستمو جلوی صورتم گرفتم و با وحشت گفتم:

- من هنوز جوونم منو نکش.

ناگهان صدای خالی شدن باد اومد، چشمامو باز کردم دیدم لاستیک بادش  
داره خالی میشه.

- برگام؛ تو هم؟

ماهان چشماشو بست و سرشو بالا و پایین کرد که یعنی ما اینیم! ماهان  
ناگهان چشماشو باز کرد و گفت:

- راستی عروس‌کشون هستی دیگه؟

- نه فکر نکنم مامانم اینا نمی‌ذارن.

- یه کاریش کن دیگه.

- اوکی.\*\*\*

نفس:

به درتالارزل زده بودم که مهنوش و ماهان و خنده‌کنان دیدم. چنگالمو فرو  
کردم تو سالاد. چیه! فکر کردین الان میگم کباب؟ نه بابا همه میگن چاق  
شدی. برای همین رژیم گرفتم، به مهنوش که بیشتر دقت کردم دیدم  
لباساش خاکیه.

- باز معلوم نیست کجا جنگ جهانی سوم راه انداخته این دختر.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش اومد کنارم نشست.

- نفس چرا هیچی نخوردی؟

- رژیمم.

- بخور بابا.

- اصرار نکن مهنوش.

- باشه هر جور راحتی.

مهنوش دیس رو گذاشت جلوش و چهارتا کبابم گذاشت روی برنج و شروع کرد به خوردن. غذا که تموم شد رفتیم بیرون. مامان مهنوش گفت:

- کم کم آماده شین بریم.

- نه مامان من و نفس می‌خوایم بمونیم.

- برگشتنی کسی نیس بیاردتون.

- با بچه‌ها بر می‌گردیم دیگه.

- باشه.

مهران سریع دست‌به‌کمر گفت:

- منم می‌خوام بمونم.

- چی؟! لازم نکرده باز مامان تو رو به پای من می‌بنده برو برو ببینم!



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- من یه مردم می‌تونم از خودم محافظت کنم.

- مامان من اینو نگه نمی‌دارم ها!

عروس و داماد سمت ماشین می‌رفتن که عروس اشک تو چشماش جمع شد.

- الهی عزیزم.

مهنوش همین‌طور که ایستاده بود دست‌به‌سینه گفت:

- من اینو می‌شناسم این اشکا، اشک از ترشیدگی دراومدنه. دختر میمون اشک تمساح هم نیست بدبخت تمساح.

دیجی گفت:

- یه دست به افتخار عروس خوشگلمون که داره گریه می‌کنه.

مهنوش با حرص گفت:

- دوست دارم همون میکروفون از عرض و طول بکنم تو حلقش.

- خب این کاسه آب رو الان باید بریزم یا نه؟

عروس داماد داشتن به سمت ماشین می‌رفتن که عروس روشو برگردوند تا برگردوند، آبو ریختم که دقیقا وسط سر عروس چپه شد.

یه لبخند گله‌گشاد زدم و گفتم:

- وای ببخشید فکر کنم زود ریختم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

جیغ عروس تو فضا پیچید:

- مامان!؟

خلاصه انقدر رفتن و اومدن که عروس خشک شد و تصمیم گرفت که برن. عروس سوار ماشین شد. داماد همین‌طور که داشت می‌رفت یهو استپ شد.

- لاستیک پنچره!

مهنوش همین‌طور که پوزخندی زده بود گفت:

- بیا حالا هی از ماشین من ایراد بگیرین. ماشین اینا که کلا پنچره، اگه الان رخشم بود بهشون می‌دادم.

خیره به دعوای الکی بین دو خانواده سر اینکه کی ماشینشو بده اون یکی می‌گفت:

- بفرما داداش ماشین من هست تا هر وقت ماشینت درست شد دست خودت.

اون یکی دیگه می‌گفت:

- داداش مگه من مُردم! ماشین کارواش رفته دست خودت.

ناگهان صدای ماهان تو گوشم پیچید:

- بچه‌ها بیاین سوار شین.

\*\*\*

## مهنوش

رومو برگردوندم و یه نگاهی به ماهان کردم و به سمت ماشین رفتم. داشتم سوار می‌شدم که صدای نازکی توجهم رو به خودش جلب کرد. رومو برگردوندم که دختری با موهای بلند و نسکافه‌ای و لباس چرم چسب مشکی با چکمه‌ی مشکی تا زانو پاشه روبه‌رو شدم.

دختره با صدای نازک رو به ماهان گفت:

- ببخشید من می‌تونم با شما پیام؟

و بعد دستشو به سمت ماشین شاسی بلند سفیدرنگ کرد و گفت:

- همین‌طوری که می‌بینید انگاری جا برا من نمونه!

ماهانم که کشته مُرده اینکه دورش شلوغ باشه گفت:

- حله، بیا.

ناگهان حس کردم یه چیزی اومد رو شونه‌م که زهرم ترکید و جیغ بلندی کشیدم.

- مهنوش چرا مثل جن زده‌ها رفتار می‌کنی، منم.

- ای بگم خدا چیکارت کنه، زهرم ترکید الان سخته می‌کردم، میگی چرا مثل جن زده‌ها رفتار می‌کنی.

- خب بابا تو هم، حالا اینا رو ولش کن این کیه با ماهان داره حرف می‌زنه؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- من چه می‌دونم، شاید دوستشه.

- عه، چرا اینا دارن میان سمت ما؟!

- نمی‌دونم. - واستا الان ته‌توشو درمیارم.

یه لبخند زدم و دستمو با تموم غرور دراز کردم که دختر از کنار من گذشت و از اون طرف ماشین سوار شد که صدای خنده‌ی جادوگری نفس تو فضا پیچید.

- نفس!

همینطور که داشت می‌خندید گفت:

- چیه؟

- بی‌شعور تویی. بقیه‌ی به شکل مشکوکی اداتو درمیارن.

نفس نه بلکه خنده‌ش تموم نشد، گویا با حرف من افزوده‌م شد کلاً اسکل بچه.

با هم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

رو به ماهان کردم و گفتم:

- خب نقشه‌ی بعدی چیه؟

نفس گفت:

- مهنوش ول کن دیگه بدبخت چه گناهی کرده که دختر خاله‌ی تو شده!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بیا، بیا پایین از بالای منبر حاج آقا می‌خواد بره بالا.

ماهان تاکید با نفس گفت:

- راست میگه عروسی‌شونو کوفتشون نکن دیگه.

- ای بابا شما چرا اینجورین، ایش!

و بعد دستمو تو هم کردم و رومو به اون طرف کردم که دختر دهن‌گج نگام می‌کرد.

- چیه؟ ببین نذار حرصی که دارم رو سر تو خالی کنم ها!

دختره ابروشو بالا داد و با تعجب نگام کرد.

- لالی؟ خداروشکر گرم که هستی و بعد سرمو به سمت پنجره چرخوندم.

\*\*\*

نفس:

زیر چشمی نیم‌نگاهی به دختره کردم. وای وای این دیگه چه وضعه، خجالتم نمی‌کشه ولی همچین بدم نیست. داشتم دختر مردم و عروس ننه‌م می‌کردم که صدای آروم و پر از ناز دختر تو فضا پخش شد.

- آقا بردیا رشته‌تونو نگفتین؟

واستا ببینم این بردیا رو از کجا می‌شناسه، دختره میمون به تو چه که چه رشته‌ایی!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

بردیا پوکر گفت:

- پزشکی.

- وای خیلی هم عالی، راستی چرا تو اینستا درخواست دادم درخواستمو رد کردی؟

چشمم روشن کی به کی درخواست داده، خوب کرده رد کرده اصلا. بردیا هم بدون هیچ اهمیتی به دختره به روبه‌رو نگاه کرد. آخ جیگرم خنک شد.

دختره بازم از رو نرفت و دوباره گفت:

- بردیا به چه موسیقی شما علاقه داری؟

زهر مار مگه پسرخالته، والله ما پسرخاله‌مون رو هم غلط کنیم به اسم صدا کنیم.

- ویالون.

- اتفاقاً منم عاشق ویالونم.

تو غلط کردی عاشق ویالونی!

دختره روشو به من کرد و گفت:

- اسم من رزیتاست می‌تونی رزی صدام کنی.

- منم نفسم، عقاب صدام می‌کنن.

با این حرفم مهنوش پقی زد زیر خنده.

بمیری مهنوش.

داشتیم دور برگردون می‌رفتیم که دیدم زمان این فرا رسیده که حرصمو رو دختره خالی کنم. دقیقا وقتی که داشیم دور می‌زدیم، جوری موهای دختر رو کشیدیم که کلاغ‌های توی آسمونم دلشون واسه‌ش سوخت و چند دقیقه به احترامم سکوت کردن.

جوری جیغ زد که حس کردم پرده گوشم از بین رفت. البته منم فاقد اهمیت نسبت به جیغ‌های رزیتا رومو به پنجره کردم و تو افق محو شدم.

داشت کم‌کم چشمم سنگین می‌شد که ماشین متوقف شد.

رومو به ماهان کردم و گفتم:

- چرا واستادیم؟

- نمی‌دونم عروس و داماد واستادن منم واستادم.

کلافه از ماشین پیاده شدم و که متوجه شدم ماشین عروس یه چرخش مشکل داره برای همین واستادن. می‌خوان عوضش کنن.

همین جوری داشتم برای خودم کنار جاده قدم می‌زدم که چیزی براق توجهم رو جلب کرد. بیشتر که دقت کردم دیدم یک تفنگه بادیه اون گوشه لای خاک افتاده بود. رفتم سمتش و تفنگ رو برداشتم.

- یادش به خیر این رو وقتی کوچک بودم داشتم. وقتی نیما به دنیا اومده بود، خریدم تا نیما رو مثلا بکشم اوف از همون موقع ذهنم کثیف بود.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

ژست گرفتم و تفنگو رو به جلو گرفتم و بلند گفتم:

- دستا بالا.

و بعد ماشه رو کشیدم و بنگ.

- یا حضرت ترس تفنگه واقعیه!

رومو برگردوندم دیدم همه با ترس دارن نگاه می‌کنن. رومو به مهنوش کردم که دهنش اندازه‌ی غار باز بود و مثل گراز نگاه می‌کرد. با دیدن چهره‌ی مهنوش پقی زدم زیر خنده و همه با ترس خاصی نگاه می‌کردن.

با در دست گرفتن تفنگ حس قدرت خاصی داشتم که البته این حس بیشتر از چند دقیقه دوام نیاورد و صدای پلیس تو فضا پخش شد.

- درست مثل سریالا، حالا نقش من این وسط چیه؟! ای بابا کات کات!

چرا چرت‌وپرت می‌گم، برم ببینم چه گلی به سرم بگیرم، حالا بیا خر بیار و باقلی بار کن.

به سمت پلیسا رفتم که سریع گارد گرفتن و با بی‌سیم به هم دیگه می‌گفتن:

- مسلحه، تحریکش نکنید!

الان دارن منو می‌گن؟

بلند گفتم:

- آقا من تحریک محرک نمی‌شم، بیاین اینو از من بگیرین.



که باز با بی‌سیم به هم گفتن:

- نقشه، نزدیک نشین.

که اعصابم از این بی‌سیم‌بازیا به هم ریخت و داد زدم:

- نه می‌ذارین من پیام بدم، نه میان بگیرین خب من چه غلطی کنم آخر؟!

و بعد تفنگ رو روی زمین گذاشتم و دور شدم.

خیلی آرام به سمت تفنگ اومدن و منو با خودشون می‌خواستن بیرن که مهنوش مثل کش شلوار دنبال من اومد، با هم سوار ماشین شدیم.

یه نگاهی به مهنوش کردم که دستاشو زیر چونه‌ش گذاشته بود و با نگاهاش داشت پسره مردمو می‌خورد.

ما رو باش روی دیوار کی خاطره می‌نوشتیم، من چه قدر تباه بودم که فکر می‌کردم که برای من اومده! با کف دستم زدم روی پیشونیم و آه بلندی گفتم و به روبه‌رو خیره شدم.

با نگاه‌های خیره و ضایع مهنوش، پسره به خودش شک کرد بود، آنقدر که تکون نمی‌خورد.

مهنوش با ناز گفت:

- شما مجردی؟

پسره نگاهی با تعجب به مهنوش کرد و گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- با منید؟

- بله، غیر شما جنتمن دیگه‌ای مگه هست؟

مهنوش با صدای کلاغی که داشت، وقتی با ناز حرف می‌زد مثل کلاغ‌های سرما خورده می‌شد.

با افکاری که تو ذهنم داشتم پقی زدم زیر خنده که حالت چهره‌م سریع تغییر کرد با دردی که تو پهلوم حس کردم.

پسره لب به حرف زدن گشود و گفت:

- بله، نامزد دارم.

اوف صداش چه قدر خوب بود!

مهنوش با شنیدن حرف پسره که انگار کوه آرزوهاش باد شد، با بازوش زد تو پهلوم که همون سالادهایی که خورده بودمم همراه با یه کلیه و کبدم بالا آمدن. مهنوش که اعصاب نداشت، بدون توجه به پسره روشو به من کرد.

بالاخره رسیدیم و منو بردن تو اتاق جناب سرهنگ، مهنوشم طبق معمول مثل خر سرشو انداخت پایین. وارد شد و کنار هم نشستیم.

مهنوش یه دقیقه نگذشته بود که گفت:

- جناب سرهنگ به قیافه من و این می‌خوره واقعا خلافتار باشیم؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

سرمو چرخوندم و نگاهی به مهنوش کردم که ریمیلش ریخته بود و موهاش یکم پریشون شده بود. به خدا که اگه به گفته‌ی مهنوش و قیافه‌ش باشه کم کمش دو سال حبس و سه سال ممنوع استفاده از لوازم آرایشی می‌شدیم. مهنوش در ادامه گفت:

- آقای جناب سرهنگ من ته ته خلافم اینکه سر سفره جای غذای خودمو با بابام عوض می‌کنم اونم بخاطر اینکه مامانم غذا برای بابام بیشتر می‌ریزه اینم تقصیر خودشونه، می‌خواستن فرق نذارن. اصلاً آقای جناب سرهنگ تو خونگی ما همش فرق می‌ذارن برای مثال برای اون کره‌خر اگه هوس پیتزا کنه براش حتی اگه گودال ماریانا هم باشه می‌خرن. حالا اگه من هوس پیتزا کنم نون پنیر درست می‌کنن روشم گوجه می‌ذارن تازه منت هم می‌ذارن. این فرق گذاشتن نیست پس چیه؟ آقای جناب سرهنگ اصلاً اینا به کنار! بابام برای پول تو جیبی یه ماه فقط یه میلیون میده، آخه من با این یه میلیون چیکار کنم برم موهامو رنگ کنم، برم ناخون‌هامو ترمیم کنم، برم لباس بخرم... .

همینجوری که داشت حرف می‌زد زار زار داشت گریه می‌کرد.

آنقدر گریه و زاری کرد، آنقدر حرف زد که سر جناب سرهنگ درد گرفت و چندتا برگه داد و امضا کردیم و رسماً پرتمون کردن بیرون.

من و مهنوش منتظر تاکسی بودیم که یهو صدای سرفه تو سرم پیچید. سرمو برگردوندم، دیدم مهنوش حالت تهوع داره و داره بالا میاره.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بیا نتیجه‌ی اینکه جلوی من کبابا رو دولپی می‌خورد همینه.
- رفتم سمتش که تاکسی اومد و سوار شدیم رفتیم بیمارستان، همینطوری که مهنوش دستاش روی گردن من بود رفتیم سمت منشی.
- سلام.
- سلام، دفترچه لطفا؟
- ای بابا دفترچه‌تو نیاوردم!
- مهنوش همین‌جوری که سرفه می‌کرد گفت:
- چرا تو کیفم هست.
- چی؟ تو دفترچه‌ت رو همراه خودت حمل می‌کنی؟!
- پس چی! مثل تو نیستم که خودتم به زور حمل می‌کنی!
- یه چشم‌غره به مهنوش رفتم و در کیفش رو باز کردم.
- هر چی بیشتر می‌گشتم بیشتر برگام می‌ریخت، آن‌قدر که برگام دیگه موندن خودم ریختم از شیر مرغ تا جون آدمیزاد تو کیفش پیدا می‌شد.
- مهنوش تو شناسنامه‌ت رو هم با خودت آوردی؟
- تازه کجای کاری پاسپورتم هم با خودم آوردم.
- من برم داروخانه داروی رشد مجدد پشم بگیرم.
- بالاخره یه نوبت گرفتیم و منتظر نشستیم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

بعد از نیم ساعت نوبتمون شد و رفتیم داخل اتاق که مهنوش ناگهان ۳۶۰ درجه حالتش تغییر کرد و با ناز رفت روی صندلی نشست.

این مهنوش انگار امشب تا شوهر نکنه ول کن نیست!

رفتم کنارش نشستم که مهنوش به طرز شاعرانه‌ای دستشو تو هوا تکون می‌داد که قشنگ به طرف ثابت کنه که من مجردم، نامزدم ندارم فقط تو بیا منو بگیر.

دکتر صداشو صاف کرد و گفت:

- مشکلتون چیه؟

تا خواستم حرف بزنم، مهنوش دوباره صاف اومد زد تو معدهم. این مهارت‌های مهنوشم پیشرفت کرده‌ها! الان به روده می‌زنه یعنی دهن‌تو ببند. تو کلیه راست می‌زنه یعنی چرت‌وپرت نگو. تو کلیه چپ می‌زنه یعنی لب به حرف زدن باز نکن. تو معدهم می‌زنه یعنی دهان خود را باز نکن، سر جمع همه اینا یعنی حرف نزن تو، درکش همین‌قدر آسونه که یعنی تو رو نباید با خودم می‌آوردم.

مهنوش با صدای کلاغ سرما خوردهش گفت:

- من قلبم درد می‌کنه!

- اینجا دکتر عمومی هستش، شما باید برید پیش همکارم آقای پناهی.

مهنوش باز می‌خواست حرف بزنه که صدای در اومد.

دکتر گفت:

- بفرمایید.

در باز شد و یک مرد تقریباً ۲۸ ساله با روپوش سفید وارد شد و گفت:

- علی این حلقه‌ی توئه؟

و بعد به حلقه‌ی ساده رو نشون داد.

دکتر با خوشحالی گفت:

- وای آره، دستت درد نکنه سعید فکر کردم گمش کردم. واقعا نجاتم دادی وگرنه می‌رفتم خونه خانم می‌کشت منو.

مهنوش که انگار با حرفش عصبی شد گفت:

- خانمت؟! تو خانم داری دو ساعت داری با من رل می‌زنی؟!!

مهنوش با عصبانیت بلند شد و دست منو محکم گرفت و بلند کرد و در ادامه گفت:

- نفس پاشو اینجا دیگه جای ما نیست!

- مهنوش چیکار می‌کنی؟

- نفس سعی نکن با اینا هم‌دست بشی، من دیگه به لحظه هم این فاجعه رو نمی‌تونم تحمل کنم.

- مهنوش چیکار می‌کنی؟!!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مهنوش که انگاری خیلی رفته بود تو فاز چشم تو چشم، به دکتره گفت:

- هر چی بین ما بود تموم شد، دیگه هم به من زنگ نزن.

- مهنوش چی میگی، این حتی شمارتو نداره؟!

مهنوش با عصبانیت هر چی رو میز بود رو پرت کرد و دستمو گرفت، داشتیم خارج می‌شدیم که چهره مرد جلوی در رو دیدم و خندم گرفت.

وای خدایا چرا تو بدترین موقعیت زندیگم باید خندم بگیرم؟!

مهنوش با عصبانیت گفت:

- برو کنار، چرا مثل چنار منو نگاه می‌کنی؟!

با مهنوش از در خارج شدیم و رفتیم بیرون از بیمارستان، رومو به مهنوش کردم و گفتم:

- مهنوش مگه تو حالت بد نبود؟!

مهنوش که انگار تازه یادش اومده بود حالش بد بود، یهو روی زمین غش کرد.

\*\*\*روی کاناپه دراز کشیده بودم و داشتم شرک رو نگاه می‌کردم که صدای مامانم از تو آشپزخونه اومد.

- اینقدر اینا رو نگاه کردی قیافتم شده هم مثل همین خر شرک!

- مامان اسم اون پرورشگاهی که منو ازش آوردین رو بده.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مامانم طبق معمول می‌خواست بگه ما تو رو از جوب آوردیم که صدای در تو فضا پیچید.

- نفس پاشو برو ببین کیه؟

- مامان من دارم شرک نگاه می‌کنم، خودت باز کن.

اینو که گفتم، چیزی محکم پرت شد روی سرم که سرم به دو قسمت مساوی تقسیم شد که البته از دست دمپایی‌های مامانم و مهارت‌های مهنوش این طرف بدنم با اون طرف بدنه دیگه مساوی نیستن مثلاً کلیه‌ی سمت چپم با کلیه‌ی سمت راستم برابر نیستن.

پا شدم تلوتلو به سمت در رفتم و بدون نگاه کردن از چشمی در رو باز کردم که با دیدن صحنه روبه‌روم تو شوک رفتم.

الهه‌ی زیبایی بود.

همین‌طور که دهانم مثل غار باز مونده بود قیافه‌م هم جدی جدی شکل خر شرک شده بود.

که با صدای لطیفش گفت:

- این نامه مال شماست.

داشتم آب دهنمو قورت می‌دادم که نامه رو ازش گرفتم، صدای مامانم تو سرم اکو شد.

- نفس کیه؟



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

که صدا همینطور نزدیک‌تر می‌شد. به جایی رسید که در چند قدمی حس می‌کردم صدای مامانمو. رومو که برگردوندم دیدم مامانم بیخ گوش من واستاده و رو به پستیچی می‌گه:

- آخه کی دیگه تو این دوره زمونه نامه می‌فرسته؟!

من که هنوز تو شک بودم، خودکاری تو دستم حس کردم، صدای پستیچی(الهه‌ی زیبایی) تو سرم پیچید.

- ببخشید اینجا رو امضا کنید.

به سختی دستمو تکون دادم و بعد از امضا خودکارو به سمتش گرفتم که خودکارو از دستم گرفت و به سمت موتورش رفت .

ای بابا این چرا کلاهشو در نمیاره من بینمش!

و به رفتنش خیره شدم.

\*\*\*الان ششمین روزی که نامه خالی به دستم می‌رسه، یه نگاهی به ساعت کردم، پنج دقیقه دیگه می‌رسه.

رفتم جلوی درآور و یه رژ کم حال زدم و از اتاقم خارج شدم و از پله‌ها پایین می‌اومدم که صدای زنگ تو خونه پیچید. پله‌ها رو سه‌تایی پایین اومدم و رفتم در رو باز کردم که طبق معمول الهه‌ی زیبایی‌ها بود.

- سلام.

- سلام، دوباره نامه؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

اینو گفتم و دو تامون زدیم زیر خنده، نامه رو گرفتم و مثل همیشه برگه رو امضا کردم و اونم بدون هیچ حرف یا خداحافظی‌ای برگه‌ی امضا شده رو گرفت و رفت.

به سمت اتاقم رفتم و خودمو پرت کردم روی تخت و نگاهی به نامه کردم با اینکه می‌دونستم مثل همیشه توش خالیه اما بازم از سر کنجکاوی بازش کردم که با نوشته‌ی توش جوری پریدم که انگار مادر مُردم زنده شده که یهو آهنگ «چیلیم‌چیلیم و اچیلیم» تو ذهنم پلی شد. الان دقیقاً نمی‌دونم چه ربطی داشت، داشتم همین جوری با آهنگی که تو ذهنم پلی شده بود گردی می‌رقصیدم که در باز شد و اونجا بود که فهمیدم خداوند در رو آفرید.

- نیما تو هنوز یاد نگرفتی در بزنی؟

- طویله که این حرف‌ها رو نداره.

- تو با چه جرئت... .

هنوز حرفمو کامل نگفتم بودم که نیما پرید وسط حرفم.

- صدای پا داشت می‌اومد بعد مامان فکر کرد الاغی، خری چیزی باشه. پا شد ببینه چیه، بعد من گفتم که آشنایی قبلی باهاش دارم.

- این چه طرز حرف زدن با خواهر بزرگ‌تره!؟

- سن یه عده مهم عقله، چیزی که تو نداری.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

و بعد در رو محکم بست، من الان باید شاکی باشم، این چرا شاکی بود؟  
شانس ندارم که!

با دیدن نامه دوباره ذوق کردم که سریع رفتم سمت گوشی‌مو به سینگل  
بدبخت زنگ زدم.

- الو سلام مهنوش خوبی؟

- الو سلام خوبم، چیه نفس خوشحال می‌زنی خواستگاری چیزی برات پیدا  
شده؟

- ای بابا مهنوش یه بار نشده من به تو زنگ بزنم تو درباره خواستگار چیزی  
نگی!

- پس خواستگار پیدا نشده برات؟ ایش می‌گم بابا حالا حالاها کسی نمیاد  
تو رو بگیره.

- ای بابا، حالا می‌ذاری حرفمو بزنم؟

- با اینکه دیگه شوقی برای گوش دادن ندارم ولی بگو.

- مهنوش امروزم یه نامه اومد برام.

- اوکی ولی واسه‌ی یه تیکه کاغذ سفید اینقدر خوشحالی الان؟!

- نه این دفعه یه چیزی توش نوشته شده.

- جدی؟! چیه؟ زود بگو دارم از فضولی می‌میرم؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- زرنگی؟ باید غذا مهمونم کنی.

- نفس خیلی گاوی، اصلا گاو رو از روی تو ساختن.

- همین‌ه که هست!

- باشه آماده شو، الان میام دنبالت. با هزارتا ذوق و شوق از روی تخت بلند شدم و کدم رو باز کردم که با سیلابی از لباس مواجه شدم. سریع درش رو بستم چرا که پیشگیری بهتر از درمان است.

از همون لباس‌هایی که جلوی پام افتاده بود یکی رو برداشتم و تنم کردم و یه شال مشکی هم سرم کردم و پافر مشکی تنم کردم و رفتم جلوی در که مهنوش با رخس آلبالویش روبه‌رو شدم.

\*\*\*

آدریان:

«دوساعت قبل»

یه کاغذ سفید رو تو پاکت کردم و گذاشتمش تو کیفم، می‌خواستم سوار موتورم شم که دستی روی شونه‌م حس کردم، رومو برگردوندم که یه مرد سی‌ساله یه نامه به سمتم گرفت و گفت:

- پستچی؟

- آره.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- خب این نامه رو ببر به آدرس که روش نوشته شده.

با تردید نامه رو گرفتم و گفتم:

- باشه.

نامه رو گذاشتم تو کیفم بعد سوار موتور شدم و رفتم که با ترافیکی که بود بعد از یک ساعت رسیدم و رفتم جلوی در که بعد از یه دقیقه در باز شد و با دختر زیبا روبه‌رو شدم و گفتم:

- سلام.

مثل همیشه پاکت رو از کیفم درآوردم و به سمت دختر زیبا گرفتم که گفت:

- سلام، دوباره نامه؟

از حرفش دوتامون خنده‌مون گرفت و زدیم زیر خنده که مامانش اومد و گفت:

- کی دیگه تو این دوره‌زمون نامه می‌فرسته!

برگه تحویل رو به سمتش گرفتم که امضا کرد و بهم تحویل داد و سوار موتور شدم که بعد از چند دقیقه اونم در رو بست.

ناگهان یاد نامه که اون مرد داد افتادم، نامه رو از توی کیف در آوردم که آدرس رو بخونم دیدم نامه خالیه؛ وای نه اشتباهی دادم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

رفتم پشت درختای روبه‌رو قایم شدم که بعد از یه ساعتی یه پراید آلبالویی دم در خونه‌ی دختر زیبا وایستاد که بعد از چند دقیقه دیدم دختر زیبا از خونه خارج شد و سوار ماشین آلبالویی شد، ماشین حرکت کرد.

منم دنبالشون رفتم که سر یه رستوران واستادن و پیاده شدن و وارد رستوران شدن. یه نگاهی به تیپم کردم یه کت چرم مشکی با شلوار مشکی با تیشرت سفید، کلاه کاسکت رو از سرم درآوردم و وارد رستوران شدم.\*\*\*  
نفس:

وارد رستوران شدیم و به سلیقه‌ی من یه میز رو انتخاب کردیم و رفتیم نشستیم. اصلا احساس گنگ خاصی می‌کردم.

مهنوش با کنجاوی گفت:

- خب بگو دیگه؟!

- وا... مهنوش بذار غذا رو سفارش بدم.

- نفس اگه همین الان نگی قضیه چیه میام به همین صندلی گرهت می‌زنم  
ها!

- آی قلبم ای داد ای بی‌داد پناه بر خدا، تهدید تو روز روشن؟ اونم تو ملا  
عام!

می‌خواستم پا شم پافرمو از شدت گرما دربیارم که شالم گیر کرد به صندلی و چشمام ناخودآگاه روی هم افتاد و انتظار فرش شدن روی زمین رو داشتم

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

اما روی زمین و هوا معلق موندم انگار که زمان ایست کنه. یه چشمم رو با شک باز کردم. دیدم یه پسره با چشمای آبی و صورت فک‌دار با یه کت چرم مشکی مثل همونی که الهه‌ی زیبایی‌ها تنش می‌کنه چشم تو چشم شدم.

ناگهان صندلی راست شد و مهنوش با چشمایی که ازش کیلو کیلو تعجب و خوشحالی و شوک می‌ریخت روبه‌رو شدم نه گذاشتم، نه برداشتم پقی زدم زیر خنده. پسر چشم آبی‌ه از کنارم رد شد. سریع رومو بهش کردم و محو رفتنش بودم که با بشکن مهنوش به خودم اومدم.

- نفس کجایی؟ پسر مردم رو قورت دادی!

چشممو از پسره گرفتم و رو به مهنوش کردم و گفتم:

- چی شده؟

- هیچی، می‌خواستی تعریف کنی.

- چیو؟

مهنوش یکی زد تو سرش و گفت:

- می‌خواستی بگی چی تو نامه نوشته بود.

- آها، تو نامه! کدوم نامه؟

اینو که گفتم مهنوش بلند شد و یک پس سری زد که جای مخ و مخچم عوض شد!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- باشه چرا می‌زنی حالا یه آدرس نوشته بود دقیقا وسط کاغذ.
- آدرس کجا؟
- من از کجا بدونم!
- پاشو بریم.
- کجا؟
- می‌ریم به آدرسی که تو نامه نوشته.
- یه نگاهی به تیپ مهنوش کردم که با دیدن کفشاش پشمام تو هوا فر خورد.
- با این کفش؟!
- وا مگه کفشام چشه؟!
- مطمئنی می‌تونی راه بری؟
- نه پس مثل تو شلم که با کفش اسپورتم صدمبار می‌افتی.
- ایش!
- پاشو بریم پس.
- کجا؟ هنوز غذا نخوردیم!
- آنقدر که تو می‌خوری خرس جلوت کم میاره.
- همین که هست من تا غذا نخورم از جام پا نمی‌شم.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بیا بریم، برگشتنی میایم می‌خوریم.
- بالاخره راضی شدم و با مهنوش از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.
- نامه رو بده ببینم آدرسه کجای؟
- نامه رو از کیفم درآوردم و به سمت مهنوش گرفتم.
- بیا.
- مهنوش نامه رو گرفت و بعد از یه ساعتی رسیدیم.
- اینجا دیگه کجاست مهنوش؟! مطمئنی آدرس رو درست اومدی؟
- آره بابا، صد دفعه نگاه کردم.
- اینجا بیشتر شبیه خرابه‌ست که!
- پاشو بریم یه نگاه بندازیم.
- با مهنوش از ماشین پیدا شدیم که مهنوش گفت:
- نفس بیا بریم جلو. شاید مثل فیلم‌های هالیوودی یه پرده‌ایی باشه بعد بکشیم اینجا تبدیل به یه جای قشنگ بشه!
- پارک اشتباهی رفتی خواهر، چرا چرت‌وپرت میگی!
- بشکنه این دست که نمک نداره، بیا برای کی ما رویاپردازی می‌کردیم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

همیجوری که داشتیم به جلو حرکت می‌کردیم، ناگهان دوتا مرده‌هیکل به سمتون می‌اومدن که مهنوش گفت:

- نفس اینا کین دیگه؟- من از کجا بدونم؟ ولی فکر کنم بهتر باشه از اینجا بریم!

مهنوش رو به دوتا مرد که داشتن نزدیک ما می‌شدن گفت:

- نزدیک ما نشین، ما داشتیم رفع زحمت می‌کردیم.

- هوی مگه نمی‌شنوین چی میگه، بیشتر از این نزدیک ما نشین.

- نفس فکر کنم جدی جدی وقت فراره.

- من چند دقیقه پیش به این نتیجه رسیده بودم.

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.

- ماهی دیگه مُرد بیا بریم.

- یک...دو...سه بزن بریم.

همینطوری داشتم مثل خری که دُمش آتیش گرفته بدوبدو می‌کردم که دیدم مهنوش داره مثل ملکه‌ی انگلیس با ناز راه میره. ای خدا منو از دست این مهنوش نجات بده!

- مهنوش بدو دیگه!

- نمی‌بینی دارم میام؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- اینجوری که تو داری میای، می‌گیرنت که هیچی! صد دفعه کفن و دفنتم می‌کنن بدو دیگه.

مهنوش بالاخره قدماشو بلندتر کرد و من سریع سوار ماشین شدم که مهنوش رسید می‌خواست سوار شه که در باز نمی‌شد.

- نفس در باز همیشه از تو ببین باز همیشه؟

- مهنوش از اینجا جون سالم به در ببریم، قول میدم تموم پول تو جیبی‌هامو بدم که تو این در و این پنجره رو عوض کنی.

خودمو دراز کردم و می‌خواستم در رو باز کنم که در باز نمی‌شد.

- مهنوش در باز نمی‌شه، چیکار کنم؟

که ناگهان مهنوش همچون پلنگ مازنداران از پنجره خرید تو ماشین که برگ‌های پلنگ هم از اون سر دنیا تو هوا فر خورد.

مهنوش خودشو تو پنجره جا کرد و داشت خودشو می‌کشید تو ماشین که نصفش تو ماشین بود نصف دیگه‌ش با کفشای پاشنه بلندش تو هوا بیرون بود.

مهنوش شروع کرد به حرف زدن:

- خدایا من از اینجا رد بشم، قول میدم از نیت همسایه‌مون استفاده نکنم، باشه دیگه سر سفره غدامو با بابام عوض نمی‌کنم، اصلا نماز صبحمو هم می‌خونم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

همین طوری داشت حرف می‌زد که یه نگاهی به من کرد و گفت:

- خدایا قول میدم عکس‌های این میمونم لایک کنم اصلا دیگه میمون آزاری نمی‌کنم.

- سینگل بدبخت الان منظورت میمون من بودم؟

- نفس من الان دارم با خدا حرف می‌زنم.

که ناگهان یکی از پشت مهنوش گفت:

- بیا، بیا پایین زحمت نکش.

مهنوش همین طوری که نصف‌نصف مابین زمین و آسمان‌ها بود با اون کفشاش خودشو به عقب کشید، منم که با احترام از ماشین پیاده شدم.\*\*\*

آدریان

یک ساعت قبل

وارد رستوران که شدم، چشمام ناخودآگاه به دنبال شخصی رفت و با دیدن دو دختر که یکی پشتش بود توجهم رو جلب کرد. به سمتشون رفتم، فقط چند قدمی فاصله داشتم که دختری که پشتش بود نیم‌خیز شد و می‌خواست با صندلی بیفته که نه گذاشتم نه برداشتم پریدم و صندلی رو گرفتم و به حالت اولش گذاشتم که با دختره چشم تو چشم شدم. با دیدن چشم‌های

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

قهوه‌ای روشنش کارخونه آبنبات‌سازی تو دلم آب شد و با صدای قهقهه‌ای به خودم اومدم و از کنارش رد شدم و روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم. به اطراف نگاه می‌کردم تا غرورمو حفظ کنم که بعد از چند دقیقه‌ای صدای صندلی تو فضا پخش شد.

رومو برگردوندم دیدم دخترا دارن به سمت در خروجی میرن. اینا نیومده چرا دارن میرن، ای بابا نمی‌شه دوتا دختر رو تنها بذارم، بتمنم همین فکر رو می‌کرد که بتمن شد، جامعه به جنتلمنی مثل من نیاز داره!

سریع بلند شدم و به سمت موتورم رفتم. خیلی حس بتمنی بهم دست داده بود. اونقدر که خود بتمن با تموم بتمنیش این حس رو نداشت. می‌خواستم مثل بتمن بپریم روی موتور که ناگهان مثل خر رفتم تو جوب و درد جان‌گذاری رو حس کردم.

آدریان پاشو تو می‌تونوی، تو یه بتمنی، بلند شو دنیا به تو نیاز داره. همین‌طوری داشتم به خودم انرژی مثبت می‌دادم که با رد شدن ماشینی و غرق شدن توی اون حجم از گِل انرژی مثبتم قشنگ بود.

- به خُشکی‌شانس!

بلند شدم و گُت گلی‌مو درآوردم و دستی به شلوارم کشیدم و مثل آدم سوار موتور شدم و به دنبال پراید آلبالویی رفتم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

وقتی ماشین و استاد منم عقب‌تر از اینا و استادمو، موتور رو پارک کردم و پیاده شدم و به سمت جلو رفتم که دیدم اونا هم پیاده شدن و دارن به سمت جلو میرن. یا خود خدا اینجا دیگه کجاست؟!

همین طوری به سمت جلو می‌رفتم که دیدم دوتا مرده‌هیکل داره به سمتشون میره. چرا اینا انقدر ریلکسن، شاید آشناهاشونن چه غلطاً!

از پشت دیوار داشتم نگاه می‌کردم که یکی از دخترا مثل جِت خودشو به ماشین رسوند و سوار شد و بعد از چند دقیقه دوستش هم رسید. می‌خواست سوار شه که مثل خر خودشو از پنجره پرت کرد تو که نصفش تو هوا بود، نصفش تو ماشین. همین طوری داشت خودشو از پنجره تو ماشین جا می‌کرد و تو هوا جفتک می‌انداخت. لعنتی تو دیگه اوسکل نیستی اوسکل تویی! نگاهمو دوباره برگردوندم که دیدم دوتا مرد هیکل کنار ماشین و استادان و جوری نگاه می‌کردن که انگار به انسان‌های فرا زمینی نگاه می‌کردن. آدریان وقتشه خودتو نشون بدی، باید نجاتشون بدی، تو می‌تونی.

همین جوری داشتم شعار می‌دادم و دستمو به معنای «تو می‌تونی بابا» تکون می‌دادم که نمی‌دونم چی شد تعادلمو از دست دادم و پخش زمین شدم.\*\*\*

نفس:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

وقتی از ماشین پیاده شدیم، من و مهنوش رو خیلی با احترام به سمت دوتا صندلی هدایت کردن، مرده‌ی میمون به مرده‌ی شترمرغ گفت:

- مرده همراهشون نیست، نکنه فرار کرده!

با شنیدن حرفشون گفتم:

- استغفرالله، مرتیکه میمون! چه مردی؟ چه کشکی؟! قیافه‌ی من به کسی می‌خوره که همراهش یه مرد باشه، ماشالله هزار ماشالله من همیشه‌ی خدا خودساخته بودم.

مرتیکه میمون نگاهی به عمق اقیانوس بهم کرد و گفت:

- میمون الان منظورت منم؟

- نه پس، بقال سرکوچه رو میگم.

از اون طرف مرتیکه‌ی شترمرغ گفت:

- این چه طرز حرف زدنه؟!

- تو ساکت شو شترمرغ، کسی با تو حرف نزد.

- از چشم تو اینجا جنگل آمازونه فکر کنم!

- من به تو افتخار می‌کنم شترمرغ به خاطر داشتن همچین هوشی، بذارید خودم رو معرفی کنم، من نفس، معروف به عقاب تیزپا... .

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

ناگهان مهنوش ذلیل مُرده زد زیر خنده. می‌خواستم یه مشت محکم تو صورت مهنوش خالی کنم که صدای بلندی تو فضا پیچید. رومو برگردوندم و نگاهی کردم که یکی پخش زمین شده بود.

سریع به سمت پسرهی زرافه رفتن که بدبخت رو مثل کره‌اسب آوردنش و با استفاده از هوش سرشارم متوجه شدم چیزیش نشده و سگ‌جون‌تر از این حرفاست. آقای میمون و آقای شترمرغ ما سه‌تا رو به صندلی بستن.

- خانم عقاب تیزپا اگه اینقدر تکون بخورید، مجبورم خیلی محکم‌تر ببندم که یادتون بره اسمتونو، اوکی؟

همین‌طور که دستم بسته بود، انگشتم رو به زور بالا آوردم و به حالت تهدید گفتم:

- آقای شترمرغ شما هم حواستون باشه که من با نفوذ کلامم یه کاری نکنم که از زندگی‌تون سیر بشید، اوکی؟

- الان داری منو تهدید می‌کنی؟

- نه دارم لالایی می‌خونم که بخوابی!

خنده‌ای از روی عصبانیت کرد و گفت:

- حالا وقتی کتک خوردی می‌فهمی لالایی یعنی چی.

- چه‌قدر تو بدبختی که دستت روی یه خانم باوقاری مثل من دراز میشه.

اینو که گفتم یه سیلی محکم توی صورت‌م زد و گفت:



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- حالا فهمیدی لایبی یعنی چی؟!

منم از رو نرفتم و گفتم:

- زورت همین بود؟!

که صدای مهنوش به گوشم خورد:

- چی زر زر می کنی نفس، تنت می خاره؟!

- مهنوش مطمئنم که دیگه دلش نمیاد بزنه، شترمرغ نمی‌تونه این قدر بی‌شعور باشه... .

که با ضربه‌ی محکم اون طرف صورتم بلند گفتم:

- شترمرغ بی‌خاصیت چرا می‌زنی؟

که صدای مهنوش تو فضا بلند شد:

- به جای اون منو بزنی!

- نه هرگز، منو بزنی.

مهنوش جو گرفتش و گفت:

- تو کتک بخوری انگار من خوردم و دردی بالاتر از این نیست!

می‌خواستم دوباره حرف بزنی که شترمرغ بی‌خاصیت به سمت مهنوش رفت و یه سیلی محکم به صورت مهنوش زد که جیغ مهنوش تو فضا پیچید.

- کره‌خر ظالم چرا می‌زنی؟!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

ناگهان صدای پسره که کنار ما به صندلی بسته بودند دراومد و گفت:

- زورتون به دوتا دختر رسیده؟ اصلا بیاین منو بزنید!

رومو به پسره کردم و گفتم:

- تو چی میگی این وسط؟ چرا اصلا تو اینجاایی؟

- شما چرا اینجااید؟ اینجا چیکار دارید؟

- تو اینجا چیکار داری؟ چرا اصلا ما رو دنبال کردی؟ چرا من باید همش تو رو ببینم؟

- من چه می‌دونم!

رومو که بر گردوندم، با صورت خونی مهنوش روبه‌رو شدم و بلند گفتم:

- هوی مرتیکه بی‌شخصیت و الاغ... گاو. واقعا از گاو معذرت می‌خوام که با کره‌خری مثل شما مقایسه‌ش کردم، البته از کره‌خرم واقعا معذرت می‌خوام... .

اینو گفتم دیگه نفهمیدم کی بیهوش شدم.\*\*\*

کم کم چشمامو باز کردم که با چهره‌ی میمون جامعه مواجه شدم، می‌خواستم سرمو به طرف مهنوش برگردونم که درد عجیبی تو تمام بدنم پخش شد و زیر لب یه «لعنت بهت» به آقای شترمرغ گفتم و مهنوش رو صدا زدم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- مهنوش؟
- چیه؟ بیدار شدی؟
- آره ولی بدنم خیلی درد می‌کنه.
- خب معلومه، یه کتک جانانه زدنمون، اما طبق معمول شما بیهوش شدی!
- خدا لعنتش کنه.
- هوی نفس ببین می‌تونی گوشه‌مو از جیبم دربگیری؟
- آفرین مهنوش می‌خواهی به پلیس زنگ بزنی؟
- پلیس کجا بود می‌خواهم از خودم عکس بگیرم.
- مهنوش از دست اینا نمیرم از دست تو یکی صد درصد سخته رو می‌کنم!
- خب چیه؟ الان حس می‌کنم خیلی خوشگل شدم.
- خیالت راحت همون میمونی که بودی، هستی.
- خیلی گاوی نفس.
- رومو به آقا میمونه کردم و گفتم:
- آقای جنتمن اگه امکانش هست یه لیوان چایی، قهوه‌ای، چیزی هست به من بدین من بخورم خیلی تشنمه.
- امر دیگه‌ای نیست، غذایی، دسری؟!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- اگه امکانش هست یه غذایی هم بدین من واقعا ممنونتون میشم.
- امر دیگه نیست؟
- نه دیگه ولی هرچه سریع‌تر بیارین چون من واقعا گشمنه.
- اوکی ولی بعد این همه کتک بازم آدم نشدی نه؟
- چه ربطی داره؟!
- ربطش اینه که دهن‌تو ببندی.
- زیر لب آروم گفتم:
- کره‌خره ظالم.
- چیزی گفتی؟
- من؟ نه چیزی نگفتم.
- رومو با هزارتا درد برگردوندم و گفتم:
- مهنوش خدا لعنت کنه نداشتی غذا بخورم.
- ایش، تو هم که همش گشمنه!
- این یه امر طبیعیه.
- گاو بی‌شاخ!
- مهنوش روشو به آقا میمونه کرد و گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- یه سوال می‌پرسم راست و پوست‌کنده جوابمو بده که آیا شما مجردید؟
- قشنگ معلوم بود آقای‌میمون رفت تو شوکه، بعد از چند دقیقه گفت:
- به شما مربوط نیست.
- با گفتن این، مهنوش رگ غیرتش زد بیرون و گفت:
- چه غلطا!
- با لحن مهنوش پقی زدم زیر خنده، حالا یکی بیاد منو جمع کنه، وقتی یاد لحن مهنوش می‌افتادم بیشتر خندم می‌گرفت.
- مهنوش گفت:
- زهرمار نفس این حرفا که شوخی‌بردار نیست، مسئله یه عمر زندگیه.
- وای مهنوش خدا تو رو از ما نگیره.
- کره‌خره گشنه! مهنوش دوباره روشو به آقای‌میمون کرد و گفت:
- من جوابمو نگرفتم، زود تند سریع بگو ببینم، بوی نامردی میاد!
- نامردی چیه؟ چی میگی خانم؟
- برای من خانم، خانم نکن جوابمو بده!
- من اصلا نمی‌فهمم شما چی می‌گین؟
- عه حالا وقتی به زنت گفتم، می‌فهمی!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- کدوم زن؟ من که ازدواج نکردم!
- خب همینو از اول بگو دیگه زن نداری، من این قدر فسفر نسوزونم.
- ای خدا منو از دست این دیوانه‌ها نجات بده!
- ای بابا یه ساعت نشده از کنارم بودن و نداشتنم داره دیوانه میشه.
- چی داری میگی تو؟
- هعی می‌فهمم اصلاً نگران نباش با اینکه خیلی خواستگار دارم اما باشه به پیشنهادت فکر می‌کنم.
- پیشنهاد چی؟
- پیشنهاد ازدواج دیگه!
- کلاً تو توهمی نه؟!
- توهمم با من قشنگه، می‌دونم.
- فکر کنم مغزت جابه‌جا شده!
- الهی، نمی‌خواد انقدر نگران من باشی.
- ناگهان مرده به سمت دیوار رفت و سرشو محکم زد به دیوار، گفتم:
- هعی بسوزه پدر عشق و عاشقی، منم یکی رو دارم که عاشق منه. رفتاراش عین شماسه، هی بهش میگم به پیشنهادت فکر می‌کنم، کو گوش شنوا!
- مهنوش روشو برگردوند و گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- نفس یه سوال خیلی ذهنم رو درگیر کرد. الان اینا که گفتی حقیقت داشت یا یه چیزی به هم بلغور کردی؟!

- مهنوش به کجای قیافه‌ی من می‌خوره ایستگاه کرده باشم!

- خب... قیافه‌ت که می‌گه ایستگاه کردی!

- قیافه من شاید غلط‌انداز باشه ولی شواهد اینجا حکم می‌کنن.

- شواهد کجا هستن حالا؟

- چشم بصیرت می‌خواد میمون خانم.

- حالا این بدبخت اسم نداره؟

- اسمش بردیاست.

با گفتن اسم بردیا، مهنوش پقی زد زیر خنده و گفت:

- وای نفس منو نخندون صورتم درد می‌کنه.

- زهرمار چرا می‌خندی؟

- بردیا عاشق تو؟!!

حرفشو کامل نزد و دوباره زد زیر خنده، ناگهان صدای بلند یکی تو فضا

پیچید:

- بردیا کیه؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

صورت‌مو با هزارتا درد برگردوندم که با صورت کتک‌خورده‌ی پسره مواجه شدم و گفتم:

- چه قدر صورتتون برام آشناست، شما رو جایی ندیدم؟

پسره با هزار ذوق گفت:

- کجا؟

- آها فهمیدم، استاد فضولی، خب آخه به تو چه که بردیا کیه!

پسره همین‌طور که معلوم بود بهش خیلی برخورد کرده بود، گفت:

- باز گفت بردیا!

- آره دوست دارم میگم بردیا، بردیا، بردیا... .

- گفتم نگو بردیا!

- هوی پسره‌ی چشم آبی، خروس بی‌محل هیچی بهت نگفتم دور برت داشته!

- مثلا چی می‌خواستی بگی؟

می‌خواستم بشورمش بندازمش روی بند که صدای فریاد آقا میمون‌خان توی فضا پیچید:

- بسه! ساکت شیدا!

- چرا داد می‌زنی آقا میمون؟ آرام هم می‌گفتی می‌شنیدیم!



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

انگشت اشاره به سمت بالا آورد و گفت:

- تو یکی ساکت شو که یه دفعه دیگه حرف بزنی سرت رو از بدنت جدا می‌کنم!

- وا چرا من؟ ای خدا چرا من همیشه مظلومم! اصلا منو بکش راحت شم!

ناگهان مرده به سمت او آمد که سریع گفتم:

- عه عه نیا برو اون طرف حالا من یه چیزی گفتم، نباید که تو باور کنی! میگم نیا یه قدم دیگه برداری، خودت می‌دونی! که از پشتش می‌خواست یه چیزی دربیاره، سریع چشمامو بستم و گفتم:

- میمون ظالم.

می‌خواستم ادامه حرفمو بزنم که دهنم باز نشد دیگه، چشمام که بازم کردم، دیدم به دهنم چسب نواری زدن. کره‌خر ظالم اعظم، ایش!

چند دقیقه‌ای گذشت که با تموم قدرت شروع کردم به تگون خوردن. مرده با عصبانیت گفت:

- سرت به تنت اضافه کرده؟

همین طوری از پشت چسب حرف می‌زدم که اعصابش خورد شد و محکم چسب رو از روی صورتم برداشت که درد زیادی رو به همراه داشت.

- چیه؟ چی می‌خواستی بگی؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- یه سوال ذهنو خیلی درگیر کرده!

- چیه؟ بگو؟

- دیروز یه پسرهای پست گذاشته بود. «شال قرمز سر نکن، من را هوایی تر نکن، گاوها با رنگ قرمز زود قاطی می‌کنند.» به نظرتون شاعر به خودش فحش نداده؟

پسره که عصبی‌تر شد داشت می‌اومد که دوباره دهنمو ببند، گفتم:

- چیه خب سوال پیش آمده بود!

- حالا وقتی دهن‌تو بستم سوالات از ذهنت میره!

- عه عه نه چیزه! همیشه چسب نرنی قول میدم سکوت کنم.

- نه نمی‌شه.

- چرا زبون خوش حالی‌تون همیشه، بی‌شعوری‌تون، ذاتیه یا خودتونم دارین تو این راه تلاش می‌کنید؟

اینو که گفتم، عصبانیت از سر و صورتش می‌ریخت.

نفس تو دو دقیقه نمی‌تونی دهن‌تو ببندی، همیشه باید روی بچه‌ی مردم عیب بذاری!

پسره همین‌طور داشت بهم نزدیک‌تر می‌شد که گفتم:

- باشه الان حقیقت رو میگم، من حقیقتاً بیماری آسم دارم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

که صدای مهنوش تو گوشم پیچید:

- نفس از کی تا حالا تو آسم داری ما خبر نداریم؟!

- مهنوش اگه دو دقیقه دهنش رو ببندی من واقعا ممنونت میشم!

- سینگل به گور گشنه.

- داشتم می‌گفتم من آسم دارم و امکان داره هر لحظه اکسیژن بهم نرسه.

پسره انگاری راضی شده بود که دهنمو نبند، دیگه نزدیک نشد.

- راستی شما چرا ما رو گرفتید؟

پسره پوکر نگام کرد و گفت:

- خودتون بهتر می‌دونید.

رومو به مهنوش کردم و گفتم:

- مهنوش ما چی رو می‌دونیم؟

- نمی‌دونم والله، ما واقعا چی می‌دونیم؟

رومو به پسره کردم و گفتم:

- ما الان صحبت کردیم و حکم این شد که ما هیچی نمی‌دونیم.

- آفرین خوب خودتون رو به کوچی علی چپ زدید!

- واقعا کوری آقای میمون نمی‌بینی جلوت نشستم؟!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- خوب خودتون رو زدین به خنگی!

- خنگ هفت جدوآبادته، ببین حواست باشه روی اعصاب من راه نری. چون لیزه ممکنه بیفتی دهنتم نابود شه!

با شنیدن حرفم خنده‌ایی از روی اعصابانیت کرد و گفت:

- حیف که دختری وگرنه بهت نشون می‌دادم بلب‌زبونی یعنی چی.

- آفرین بهت، حیف که دست‌وپام بستین وگرنه ایستاده برات دست می‌زدم! آخه مرتیکه فسیل زنده تو که تا خوردم، کتک‌زدی دیگه!\*\*\*

محمد:

همین‌طور داشتم تو ذهنم نقشه می‌کشیدم که صدای گوشی تو فضا پخش شدم.

نگاهی به گوشی کردم که با اسم وحید مواجه شدم، گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله؟

- رئیس گرفتیمشون.

- هر سه تاشون رو؟

- آره دوتا دخترا رو گرفتیم، پسره داشت فرار می‌کرد که خوشبختانه اونم گرفتیم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- الان من خودمو می‌رسونم.

بعد از اینکه فهمیدم گرفتنشون، سریع سوار ماشین شدم و با بالاترین سرعت خودمو رسوندم. از ماشین خارج شدم و از پشت دیوار خودمو قایم کردم و به روبه‌رو خیره شدم که دیدم وحید و مجتبی چهار زانو به حالت درودل نشستن و سر تکون میدن. نگاهم رو ازشون گرفتم و رو به دوتا دختر و یه پسر کردم، چهره‌های دخترا چقدر برام آشنا بود، بیشتر که دقت کردم با عبور چیزی به ذهنم و به یادآوردن چیزی مشتی به دیوار کوبیدم.

اینا که نفس و مهنوشن!

\*\*\*

نفس:

- هعی دیگه جونم براتون بگه که سینگل به گور بدبختم ولی از عصبانیت نمی‌تونم به دیوار مشت بزنم، نمی‌تونم با صدای بلند گریه کنم می‌دونی چرا! چون مامانم خفم می‌کنه.

آقای میمون همینطور داشت با بغض نگاهم می‌کرد که صدای کوبیدن چیزی به دیوار آمد که دوتا پسر سریع به سمت دیوار رفتند.

\*\*\*

محمد:

وقتی مشتمو به دیوار زدم وحید و مجتبی سریع به سمتم اومدن.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

مجتبی گفت:

- رییس من دیگه نمی‌تونم اینا رو تحمل کنم، اونقدر اون دختر وسطی حرف زد که گوشام درد گرفت.

با اعصابانیت گفتم:

- اینا کیه گرفتین؟!

- رییس شما گفتین یه پسر همراه دوتا دختر!

- من نگفتم که هر دختری یا پسری رو دیدین بگیرین که!

وحید گفت:

- رییس من فکر نکنم اینا باشن، آخه اونقدر نمی‌تونن خنگ باشن.

آروم زیر لب گفتم:

- دختره‌ی وِراج، سنگ کنارش بذاری به حرف میاد.

وحید با تعجب گفت:

- چیزی گفتید؟

- نه.

- رییس حالا چیکار کنیم؟

- ولشون کنین برن.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- ولشون کنیم؟

- آره، بهشون بگین این طرفا دیگه پیداشون نشه.

- چشم.

و دوتاشون رفتن.\*\*\*

نفس:

رفتن و بعد از چند دقیقه برگشتن و به سمت صندلی‌ها آمدن و طناب‌ها رو باز کردن و گفتن:

- دفعه بعد اینجا ببینمتون دیگه از این خبرا نیست، بگیریمتون دیگه ولتون نمی‌کنیم.

- خیالتون راحت من از صد قدمی اینجا هم رد نمی‌شم.

- خوبه.

وقتی دست‌وپامونو باز کردن تموم بدنم درد می‌کرد، بلند شدم و گردنمو به تکونی دادم و به نگاهی به دستم کردم و گفتم:

- حیف این دستا!

و بعد سریع جفتکی روی هوا زدم و با دستام به سیلی محکم به آقا میمونه و با پام تو به حرکت تو صورت شترمرغ زدم. بگذریم که دست‌وپای خودم بیشتر درد گرفت.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

پسره گفت:

- تنت می‌خاره؟

- من واقعا متاسفم، اصلا دست خودم نبود باید مطمئن می‌شدم که دست‌وپام سالم‌ن.

- تو چرا انقدر وحشی‌ای؟

- آفرین به نکته‌ی ظریفی اشاره کردی، معمولا دخترای زیبا عصبی‌تر و تهاجمی‌تر از بقیه هستن. الان فهمیدی چرا انقدر وحشیم یا بیشتر توضیح بدم؟

- باشه باشه فقط تو برو.

- حالا جدی جدی بریم؟!

- آره.

- الکی‌الکی می‌خواین ولمون کنید بریم؟!

- انگاری خیلی خوش‌آمد بگيرنت ها!

- پس یعنی مقاومت‌هام جواب داد.

- مقاومت چی؟

- اون همه کتک خوردم دیگه.

- خب چه ربطی به مقاومت داره؟



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- ربطش همینه که هست! اصلا چرا ما رو کتک زدین؟ کی اینجا پاسخگوئه؟!
- ببین تو یکی فکر کنم سرت به تنت خیلی اضافه کرده!
- می‌خواستم جوابشو بدم که مهنوش پرید وسط حرفم و گفت:
- نه بابا این از صبح هیچی نخوره، زده به مغزش داره هذیون می‌گه.
- مشخصه، حالا از جلو چشمام دور شید و این دور و اطراف نبینمتون.
- سه‌تامون بلند شدیم و می‌خواستیم بریم که مهنوش همچون آمازونی‌ها صندلی رو برداشت و به فرق سر پسره کوبید که پسر مردم پخش زمین شد و مهنوش پیروزانه گفت:
- زنده باد من، دیدید آخرشم خودم نجاتتون دادم.
- مهنوش داشتم به زندگی امیدوار می‌شدم الان صد درصد مطمئنم میان پاچمونو می‌گیرن، دیگه ولمون هم نمی‌کنن.
- پسره‌ی دیگه که با دیدن این فاجعه به خودش اومده بود گفتم:
- ببین این دفعه کار من نبود، بیا صلح کنیم نظرت ها؟!!
- پسره کیلوکیلو خشم ازش می‌ریخت، دیدم فایده نداره. با شمارش معکوس سه‌تایی زدیم به چاک.\*\*\*

آدریان

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

نفس زنان به دیوار رسیدیم که هر چی چشم می‌چرخوندم خبری از موتورم نبود. همینطور از لابه‌لای حرفاش فهمیدم که اون یکی اسمش مهنوشه.

نفس رو به مهنوش گفتم:

- مهنوش بپر سریع سوار شو.

- باشه.

یه نگاهی دوباره به اطراف کردم اما خبری از موتورم نبود سریع رومو بهشون کردم و گفتم:

- پس من چی؟

- تو پیچ‌پیچی، من چه می‌دونم تو چی؟ با چی اومدی با همونم برگرد؟

- با موتورم!

- خب الانم با موتورت برو دیگه!

- واقعا چرا به فکر خودم نرسیدی؟! آفرین به هوش.

- ای بابا خجالت‌م ندید دیگه، نفس معروف به حل‌کننده‌ی مشکلاته.

- آخه دانای اعظم، موتورم اگه بود که می‌رفتم.

- خب من چیکار کنم؟ می‌خوای برم دنبال موتورت بگردم؟ می‌خواستی گمش نکنی!

- نه که من می‌خواستم گم بشه!

دوباره می‌خواستم حرف بزنم که صدای مهنوش اومد:

- نفس سوار شو دیگه الان میان ها!

\*\*\*

نفس:

- دو دقیقه صبر کن، من تکلیفمو با این دراز بدقواره مشخص کنم.

رومو به پسره کردم و گفتم:

- هعی چون من خیلی آدم مهربون و دل‌نازکی هستم، اجازه میدم با ما بیای. اصلا باید یه بِنر بزرگ چاپ کنن نفس مهربان و فداکار و... .

داشتم خودمو توصیف می‌کردم که پسرهی بی‌لیاقت سرشو انداخت پایین و رفت عقب ماشین نشست.

- هوی مترسک داشتم با تو حرف می‌زدم ها، ای خدا چرا هر کی به من با شخصیت می‌خوره، باید آنقدر گاو باشه؟! ایش این جور ی پیش بره قشنگ می‌تونم یه مزرعه گاوداری بزنم.

سوار ماشین شدم و مهنوش گازشو گرفت و رفت. وقتی به شهر رسیدیم، جایی که بشه تاکسی پیدا بشه، پسره رو پیاده کردیم و با مهنوش رفتیم خونه‌ی ما.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- مهنوش ماشینو پارک کرد و از ماشین پیدا شدیم که مهنوش گفت:
- وای نفس صورتت؟!
  - صورت‌م چی؟
  - یه چیزی روشه!
  - مهنوش خجالت زدم نکن، می‌دونم زیبایی روی صورت‌م موج می‌زنه.
  - نه اسکل روی صورت‌م خونه!
  - خون؟!
  - آره خون! تازه لُپ سمت چپت و کنار پیشونیت زخمی شده.
  - مهنوش به شوخ رفتم، مامانم منو اینجوری ببینه باید اشهدمو بخونم.
  - نفس بپر برو تو داشبورد جعبه کمک‌های اولیه رو بیار.
  - اوه چه با کلاس!
  - آره دیگه ما اینیم!
- در ماشین رو باز کردم و داشبورد رو باز کردم که خبری از جعبه کمک‌های اولیه نبود اما با دیدن جعبه حلوا ذوق کردم و گفتم:
- آخ جون حلوا!
  - نه اسکول اون جعبه کمک اولیه‌ست.

- عه!

برداشتم آنقدر سبک بود فکر می‌کردی پَرِ قو رو برداشتی، رومو به مهنوش کردم و گفتم:

- مهنوش این چرا آنقدر سبکه؟

- تو کاریت نباشه.

- باشه.

جعبه‌ی حلوا رو درآوردم و درو بستم.

- مهنوش بیا اینم جعبه‌ی کمک‌های اولیه.

- خب بازش کن.

- باشه باشه هولم نکن.

یه نگاهی به جعبه انداختم و گفتم:

- حالا همه چیز به ظاهر نیست که!

در جعبه رو که باز کردم با دیدن چسب زخم مچاله شده گفتم:

- جعبه‌ی کمک‌های اولیه که می‌گفتی این بود!

چسب زخم رو با انگشتم بالا آوردم و در ادامه گفتم:

- همین یه چسب زخم مچاله شده؟!!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- عه من همین دیروز یه چسب زخم گذاشتم توش!
- همین طوری چپ‌چپ مهنوشو نگاه می‌کردم که لبخند پهنی زد و گفت:
- به احتمال زیاد کاغذ روغنی‌هاش کنده شده ازش.
- کاملاً مشخصه!- آها چیز...می‌دونی این مهران حتما برداشته، عه اصلاً ولش کن تو ماشین یه بطری آب هست برو بیارش.
- باشه.
- سریع رفتم بطری آب رو از ماشین آوردم و صورتم و آب زدم که صورتم به شدت می‌سوخت.
- رومو به مهنوش کردم و گفتم:
- بهتر شد؟
- آره بهتر شد، صورت من چیزیش نشده؟
- یه نگاهی به مهنوش کردم. قیافه‌ش با بچه چهارساله که برای اولین بار آرایش کرده هیچ فرقی نداشت.
- چیزه...میگم مهنوش توهم بیا صورتتو یه آب بزن، روحیت عوض بشه.
- خونیه صورتم؟!
- نه زیاد فقط وسط پیشونیت یه زخم کوچولوئه ولی تو بازم یه آب بزن.
- مهنوش با تعجب آبو از دستم گرفت و ریخت رو صورتمش و گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- خوب شد؟

- آره خوبه! بریم.

در حیاط و باز کردم و با هم وارد شدیم. به سمت درخونه رفتیم که کفشامو درآوردم و پرت کردم به یه طرف و کلید رو از توی جیبم درآوردم و درخونه رو باز کردم. خیلی سوسکی وارد خونه شدیم که صدای مادر گرام تو فضا پیچید:

- به به نفس خانم، قدم رنجه کردی، آمدین ما چهره‌ی ماهتونو ببینیم.

- سلام به مامان گل عزیز و بزرگووارم، واقعا خسته نباشید این همه زحمت از صبح کشیدید کیه که قدر بدونه، واقعا راست میگن که بهشت زیر پای مادر است و بس!

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد... .

تازه حس شاعریم داشت گل می‌کرد که دمپایی مامانم صاف خورد به وسط لوزالمعدم.

- آی مامان دردم گرفت.

- تا تو باشی از این غلطا بخوری!

- مامان چرا شما همش تو خونه دمپایی پات می‌کنی؟

- هیچ وقت یه جنگجو از اسلحه‌ش دور نمی‌مونه.

منم بحث نکردم کاملاً قانع شدم چون مسلح بود.

مهنوش کاملاً اومد تو خونه که با مامانم سلام و احوال‌پرسی کرد، داشتیم خیلی آروم می‌رفتیم که مامانم گفت:

- نفس صورتت چی شده؟

به خشکی شانس نداشتم!

- چیزه مامان می‌دونی، منو مهنوش خیلی آروم‌آروم راه می‌رفتیم، به گربه‌ها نگاه می‌کردیم. به زمین نگاه می‌کردیم. به آسمان آبی نگاه می‌کردیم. به ابرهای زیبا نگاه می‌کردیم. به داشتن مادر و خاله‌ای فداکاری همچون شما فکر می‌کردیم که یهو افتادیم.

- بیا شانس ندارم، بچه‌ی شل نصیبم شد.

- آره دیگه، شانس شماست؛ از بچه هم شانس نیاوردین، خب دیگه من و مهنوشم بریم. مامانم یه چشم‌غره برام رفت که من و مهنوش به اتاق من رفتیم.

خودمو روی تخت پرت کردم و گفتم:

- هیچ‌جا راحت‌تر از تخت خود آدم نمی‌شه.

- نفس پاشو یه لباس راحت و گشاد به من بده. من برم به مامانم زنگ بزنم که امشب خونه‌ی شما می‌مونم.

- خودت بردار دیگه.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- تنبل اعظم.

اینو گفت و گوشی‌شو از جیب شلوارش درآورد و رفت که زنگ بزنه.

منم به ژینا همین‌طوری که دراز کشیده بودم تصویری زنگ زدم که به بوق سوم نکشید که برداشت.

- سلام ژینا، چطوری؟ خوبی؟

- سلام نفس عالی، احوال تو؟

- شکر منم خوبم، ژینا بگو امروز چی شد؟

- چی شد؟

- نمی‌تونم بگم.

- خب نگو.

- آخه من به تو نگم به کی بگم، قضیه همون نامه‌ها که بهت گفتم.

- آره یادمه.

- امروز یه نامه بهم رسید که توش یه آدرس نوشته شده بود.

- نگو که رفتی!

- نه!

- خداروشکر عقلت رسید.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بلکه رفتیم.
- چی؟ رفتید؟!
- آره با مهنوش رفتیم.
- وای خدایا آخرش از دست شما دوتا من سگته می‌کنم!
- اولش که رفتیم خبری نبود اما بعد از چند دقیقه دوتا مرد هیکل اومدن.
- بگو که فرار کردین!
- خب راستش داشتیم فرار می‌کردیم اما ماشین مهنوش درش باز نشد.
- وای نفس آخه کی با ماشین مهنوش میره جایی که معلوم نیست کجاست!
- که ناگهان مهنوش خودشو کنار من روی تخت پرت کرد و گفت:
- می‌بینم باز دارین از رخس آلبالویم غیبت می‌کنین.
- سلام علیکم مهنوش خانم خبر رسید که باز ماشینتون قهر کرده.
- سلام ژینا گلی می‌بینم کلاغا چه قدر زود خبرا را می‌رسونن!
- رومو به مهنوش کردم و گفتم:
- الان کلاغا منظورت من بودم میمون خانم؟!
- دیگه حالا هر کی خبرا رو رسونده.
- می‌بینی ژینا این میمون خانم منو حرص میده.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

ژینا زد زیر خنده و گفت:

- داشتی می‌گفتی... .

- خلاصه رخس بعضیا درش باز نمی‌شد که بعد گرفت‌نمون و تا جایی که تونستن کتکمون زدن.

مهنوش سریع گفت:

- آره نبود بیینی چه قدر زدنمون ولی من آخر نجاتشون دادم.

- چی چرت‌وپرت می‌گی مهنوش؟ تو داشتی ما رو بدبخت می‌کردی!

- عه‌عه بشکنه این دست که نمک نداره!

- بشکنه واقعا!

که بعد از گفتن حرفم یه پس‌گردنی مهنوش زد و گفت:

- من هر چی گفتم تو چرا تایید می‌کنی؟!

- ایش!

- بچه‌ها الان سالمید دیگه؟

- آره الان خوبیم.

- خب خداوشکر بعداً درباره این بحث کامل‌تر صحبت می‌کنیم، الان من کلاس شروع میشه باید برم.

- باشه برو، بای‌بای.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- دوستون دارم خدافظ. گوش‌ی رو که قطع کردم، بعدش تا ساعت دو صف شب با مهنوش بحث داشتیم که پسرهایی که گرفت‌نمون به من نگاه می‌کرد یا مهنوش که آخر نتیجه این شد که هیچ‌الاغی به ما نگاه نمی‌کنه و گرفتیم از خستگی خوابیدیم.

با ضربه‌های محکمی که به معدم و کلیه‌هام و شکمم وارد میشد، از خواب پریدم که هرچی زور می‌زدم نمی‌تونستم از جام تکون بخورم. چشمامو که باز کردم دیدم زیر پای مهنوشم، البته از این بگذریم که یکم دیگه تکون بخورم پخش زمین میشم. ناگهان مهنوش گفت:

- مرسی که هستی!

یه نگاهی پر از محبت و عشق کردم و گفتم:

- هی کاری نمی‌کنم که، تو هم مرسی که هستی.

مهنوش همین‌طوری که پاشو محکم‌تر قفل می‌کرد گفت:

- اصغر تو رو نداشتم چیکار می‌کردم.

با شنیدن اسم اصغر با تموم قدرت مهنوش رو پرتش کردم پایین تخت و گفتم:

- بی‌لیاقت میمون، حیف من برای تو!

بعدم اداشو درآوردم و گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- اصغرم، زهرمار اصغرم، اصغرت بره زیر هجده چرخ که با احساسات من بازی می‌کنی.

مهنوش همین طوری که چشمش باز و بسته میشد گفت:

- من اینجا چیکار می‌کنم؟

- آها می‌خواستی الان کنار اصغرت باشی دل و قلوه بگیری.

- نه، رو زمین چیکار می‌کنم؟

- من چه می‌دونم! اصلا چرا من باید بدونم! حتما افتادی.

- حتما افتادم؟!

- آره، حالا چه گیری دادی، پاشو صبحانه بخوریم.

- من یکم دیگه بخوابم خودم میام.

- چه قدر تو می‌خوابی، خرس جلوت کم میاره!

از رو تخت بلند شدم و تلوتلو به سمت در اتاق رفتم و درو باز کردم و از پله‌ها با حالت گیج به پایین رفتم که صدای مامانم تو گوش پیچید:

- یا حضرت ترس، این چه وضعیه؟! تو وقتی میای پایین نمی‌گی اینجا یکی هست که قلبش ضعیفه با قیافه‌ی آمازونیت سخته روحی روانی می‌کنه؟!

- قیاقه به این خوشگلی، ماهی نازی شیرینی، بانمکی!

- حالا نمی‌خواد چهره‌ی منو توصیف کنی خودم می‌دونم خیلی جذابم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

«مامان» کِش‌داری گفتم و داشتم به سمت آشپزخونه می‌رفتم که صدای در و بعد صدای نیما تو فضا پیچید:

- سلام خوشگلتون اومد، اومد فرش قرمز پهن کنید گل‌ها رو بیفشاید.

خودشیفتگی تو این خانواده موج می‌زنه!

صدای مامانم اومد:

- به‌به شیر قهرمان و تیزهوش مامان، خسته نباشه. بیا بیا برات نیمرو درست کردم.

- مامان چندبار بگم من نیمرو دوست ندارم.

- بیا بیا بخور درس می‌خونی ضعیف می‌شی.

وای خدای منو صبر ایوب بده که البته اونم کمه. یه صبر فرازمینی بده.

وارد آشپزخونه شدم و سر میز نشستم که بابام بعد از چنددقیقه نشست کنارم و گفت:

- به‌به دختر ناز بابا!

- سلام بر قهرمان زندگی من.

- حالا دختر بابا پاشه بره برای من یه چایی خوش‌رنگ بریزه.

- قهرمان زندگیم کتری پشتته ها؟!!

- دختر بابا خب با دستای تو چایی خوردن یه چیز دیگه‌ست. حالا پاشو برو.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- هعی باشه!

از جام بلند شدم و یه استکان برداشتم و چایی ریختم و گذاشتم روی میز جلوی بابام.

- بفرما، اینم یه چایی خوشمزه.

- نفس بابا به نظرت با شیرینی خودم اینو بخورم، خب یکم شکلاتی چیزی هم بیار.

- بابا شما گفتی چایی نگفتی قند که!

- خب الان گفتم.

- باشه.

چه قدر زود هم خر شدم!

رفتم از کابینت قندون رو آوردم و گذاشتم جلو بابام.

- بفرما، تموم شد؟ بشینم؟

- نه دیگه بشین دختر بابا.

نشستم سر جام که ناگهان رگ خارجیم گل کرد. رفتم لپ‌تاپ آوردم خواستم عین خارجیا ایمیلمو چک کنم، لپ‌تابم رو که باز کردم، صفحه‌ی لپ‌تابم خورد به لیوان چایی. ریخت رو پنیرا. همون لحظه بابام جوری زد تو سرم که

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

خارج درونم مُرد و از خوردن صبحانه صرف نظر کردم و به اتاقم رفتم  
مهنوش رو بیدار کنم.

- مهنوش پاشو دیگه.

مهنوش با صدای خواب‌آلود گفت:

- پنج دقیقه فقط!

دیدم این آدم نمی‌شه، گفتم:

- مهنوش اصغر اومده. که ناگهان معجزه‌ای رُخ داد و مهنوشی که مثل کوآلا  
بود از جاش مثل کانگورو پرید و گفت:

- کو؟ کجاست!؟

نیم‌نگاهی بهش کردم و سرمو به نشانه‌ی «تأسف» تکون دادم و گفتم:

- تو جیب من!

مهنوش نگاه‌ی کرد و گفت:

- تو که جیب نداری، اصغرمو چیکار کردی؟

- مهنوش فکر می‌کردم یه تختو گذاشتی اجاره، الان فهمیدیم کلا تخته  
نداری.

- نفس چی چرت‌وپرت میگی، اصغرم کو؟

- گفتم که تو جیبم، آخه اصغرت پیش من چیکار می‌کنه!؟



- نفس چه قدر تو گاوی!

- گاو هم حیوان شریفیه سوال دیگه داشتید در خدمتم.

با مهنوش پا شدیم رفتیم صبحانه خوردیم و تصمیم بر این قرار شد که بریم بازار یه چرخی بزنیم.

وارد اتاق شدم و یه دورس آبی آسمانی با یه شال مشکی سرم کردم و گوشه‌ی مو گذاشتم تو جیب شلواریم و از اتاق خارج شدم و وارد حیاط شدم. نیم‌ساعت منتظر مهنوش خانم شدم. دیدم این حال‌حالا نیامد، دستم رو تو جیبم کردم که یه چیزی مثل سوزن رفت تو دستم. با تردید دستم رو از تو جیبم درآوردم بیرون که با پوست تخمه روبه‌رو شدم. با خوشحالی دوباره دستم رو تو جیبم کردم به امید اینکه تخمه باشه که با آوردن دستم از جیب شلوارم با سه‌تا تخمه و مقداری پوست تخمه روبه‌رو شدم. تخمه خوردن برای بقیه لذته، ولی واسه من وظیفه‌ست، اون مقدار تخمه‌ای که برداشتم باید تموم شه تا بتونم برم دنبال باقی کارام. با عشق سه دونه تخمه رو خوردم و مشغول خوردن آهنگ مورد علاقم شدم.

"امشب شب عشقه، همین امشب رو داریم."

تازه داشتم اوج می‌گرفتم که با صحنه روبه‌روم دهنم مثل غار حرا باز موند.

مهنوش گفت:

- چیه؟ نگاه داره؟!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- دیدن خر صفا داره، چرا لباس من رو پوشیدی؟
- یه جوری می‌گه لباسم انگار لباساش چه مالی هم هست!
- اگه مالی نیست چرا تنت کردی؟
- از روی اجبار.
- خنجر زیر گلوت گرفتن یا تفنگ؟!
- ای بابا منو چرا هی سین جین می‌کنی، حالا یه جوری از لباساش دفاع می‌کنه انگار لباسای آنجلینا جولی بوده! تازه همش یکی از یکی تنگ‌تر بود من به رو خودم نمی‌ارم.
- واقعا شرمنده شدم، می‌گفتین من می‌رفتم سایز شما می‌گرفتم.
- حالا اشکال نداره دفعه بعد یه سایز بزرگ‌تر بگیر.
- مهنوش بیا برو تا نیومدم بزنت.
- چرا عصبانی می‌شی؟ خودت گفتی!
- وای خدای من صبر ایوب به من بده! با مهنوش وارد ماشین شدیم و رفتیم سمت بازار، بعد از نیم‌ساعتی رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و به سمت پاساژ رفتیم. با نزدیک شدن ما به پاساژ، در باز شد و بادِ خنکی صورتم رو نوازش کرد که دلم هوری آب‌پرتقال یخ‌زده خواست، رومو به مهنوش کردم و گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- مهنوش بیا بریم یه آبمیوه‌فروشی، دلم آب‌پرتقال می‌خواد.
- نفس بذار از اومدنمون یه ساعتی بگذره بعد هوس آب‌پرتقال کن.
- مهنوش دست خودم نیست بیا دیگه، یزیدبازی درنیار از خودت.
- مهنوش یه نگاهی به اطراف کرد و انگشت اشاره‌شو بالا آورد و به سمتی گرفت و گفت:
- نفس اونجا یه کافه هست. برو هرچی خواستی بخور سریع. منم یه دوری تو پاساژ می‌زنم میام، اوکی؟
- اوکی.

قدم‌زنان با خوشحالی که تو پوستم نمی‌گنجید، به سمت کافه رفتم و وارد کافه شدم و دنج‌ترین جا رو برای خودم انتخاب کردم و رفتم نشستم. یه نگاهی به منو کردم که گارسون اومد و سفارشم رو دادم و منتظر نشستم که بعد از یه ربعی سفارشمو آوردن. یه کیک شکلاتی و یه آب‌پرتقال و یه بستنی توت‌فرنگی، با اشتها داشتم کیکم رو می‌خوردم و نگاهی به اطراف می‌کردم که میز بغلی داشت جرئت‌حقیقت بازی می‌کرد. داشتم تیکه‌های آخر کیکم رو می‌خوردم که یه پسر هیکی و جذاب با موهای قهوه‌ای روشن به سمتم می‌اومد.

وای خدایا یعنی داره میاد سمت من، یعنی داره بختم باز می‌شه، وای یعنی دعاهام دارن مستجاب می‌شن، حالا لباس عروس از کجا بگیریم، با کدوم آهنگ تکی برقصم؟!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

تو همین فکر بودم که پسره اومد بالای سرم و ایستاد و خیلی جنتلمانه خم شد که فاصله‌ی صورتمون یه بند انگشت بود. آب دهنمو به زور قورت دادم، همین‌جور چشم تو چشم بودیم که حس کردم دستشو به سمت بستنیم برد و قاشق بستنیمو برداشت که ناخودآگاه چشمامو بستم که حس کردم سایه‌ی سنگین پسره از روم رفت. چشمام رو باز کردم دیدم پسره تیکه‌ی آخر کیکم رو خورد و گفت:

- ببخشید داریم بازی می‌کنیم.

و خیلی مؤدبانه رفت سمت میزشون و نشست.

«وجی: چرا چشاتو بستی؟»

- کی؟ کیه؟ من؟

- نه پس من!

- آها، خاک رفت تو چشمم.

- آره جون عمت، ما هم خریم!

- سوال پرسیدن داره معلومه که هستی! «ظرف کیک رو گذاشتم روی میز و یه هورت از آب‌پرتقال رو خوردم و گفتم:

- چه قدر هوا گرمه!

بعد بستنی رو گذاشتم جلوم بخورم که یادم اومد قاشقم رو اون پسره برداشت و کیک خورد. یه نگاهی به چنگال کردم و شروع کردم به خوردن

که نصفش آب شد بی‌خیال از جام پاشدم و یه نگاهی به اطراف کردم که چشمم به میز اون پسره خورد که دورش چندتا پسر و چندتا دختر بود. به خاطر اینکه حوصله‌م سر رفته بود مهنوشم هنوز نیومده بود گفتم منم برم باهاشون بازی کنم. رفتم سمت پسره که همه نگاه‌ها به سمت من برگشت. یه نگاهی به میز کردم که دیدم جلوی پسره یه آب‌پرتقاله. نه گذاشتم نه برداشتم تف کردم تو آب‌پرتقال.

حالا هر چی بهش می‌گم داریم بازی می‌کنیم می‌گه نه تنهایی نمی‌شه بازی کرد. شما کینه‌ای هستی، دیدم این پسره ول کن نیست رفتم حساب کردم و داشتم خارج می‌شدم که صدای پسره تو سرم پیچید. همین‌طور که می‌رفتم رومو برگردوندم که ناگهان با جسم سنگین و محکمی برخورد کردم. رومو با عصبانیت برگردوندم که با فرد روبه‌رو خشکم زدم، آقای میمون و آقای شترمرغ!

دیدم اوضاع خیلی وخیمه سریع سرمو به پایین هدایت کردم و خودمم انداختم رو زمین. شروع کردم دست‌وپا زدن. حالا موش بدو گربه تو رو بگیره. وقتی احساس کردم از دوتا‌شون دور شدم بلند شدم و لباسامو تکون دادم. رومو که برگردوندم تا مرز سخته رو رفتم.

- عه من شما رو مگه می‌شناسم؟ نه فکر نکنم همو بشناسیم، من برم ما همو نمی‌شناسیم! ما اصلاً تا حالا همو ندیدم، من برم بیشتر از این وقت شما رو نگیرم.

آقای میمون گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟
- من اینجا چیکار می‌کنم؟ منو جریان باد آورد اینجا وگرنه من کجا اینجا کجا! حالا بذارید من با جریان الکتریکی برم اون طرف.
- داشتی ما رو تعقیب می‌کردی؟
- من؟ نه بابا، من و چه به این غلط! من چرا باید شما رو تعقیب کنم؟
- اینو باید از شما پرسیم.
- من بدبخت داشتم از اینجا رد می‌شدم، اصلاً واستا ببینم شما اینجا چیکار می‌کنید، داشتید منو تعقیب می‌کردین؟
- هوی درست حرف بزن ببینم، برای چی ما باید تو رو تعقیب کنیم؟
- من نمی‌دونم.
- یه نگاهی کردم دیدم دور سر پسره باندپیچی شده، با شوخی گفتم:
- چی شده کلک، راستشو بگو چیکار کردی بلا، خورده به کابینت؟
- چرا چرت‌وپرت میگی تو، این شاهکار دوست شماست ها، الان از بیمارستان مرخص شدم. اومدیم اینجا یه چیزی بخوریم.
- عه گفتم این آثار چه قدر آشناست، خب من برم دیگه مزاحمتون نباشم.
- کجا، کجا؟!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- من باید به شما پاسخگو باشم دارم کجا میرم؟! اصلاً به شما چه که من کجا میرم دارم میرم قبرستون اصلاً.

خواست یه چیزی بگه که صدای یه پسر آشنا تو گوشم پیچید:

- شما چیکار دارید با یه دختر تو روز روشن؟

رومو برگردوندم دیدم همون پسر هست که جرئت حقیقت بازی می‌کرد، آقای میمون با خشم گفت:

- می‌خواستم ببینم فضولش کیه.

- خب حالا فهمیدین بگین.

- درست صحبت کن ببینم!

- درست صحبت نکنم می‌خوای چیکار کنی؟

- جوجه بشین سر جات.

- من صدتای تو رو حریفم.

دیدم داره دعوا میشه، منم که کاری از دستم بر نیامد خیلی آروم‌آروم به سمت در رفتم و زدم به چاک. هم‌زمان که از کافه بیرون اومدم مهنوش رو با خریدایی که تو دستاش بود دیدم مثلاً قرار بود یه دور بزنه، این مهنوشو ول کنی میره کل پاساژ رو می‌خره، آخرم می‌گه لباس ندارم. با عجله دستشو گرفتم و سریع به سمت خروجی بُردم که صداش در اومد.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- دستمو ول کن ببینم، تو کی هستی؟
- دزدم اومدم تو رو بدزدم.
- عه نفس تویی که!
- نه پس جدی جدی توقع داشتی دزد باشه؟! چرا آخه دزد باید تو رو به دُزده، مگه از جونش سیر شده!
- ایش، حالا چرا اینجوری دست منو گرفتی کشوندی بیرون؟
- داخل کافه بگو کی رو دیدم؟
- کی رو دیدی؟
- دارم میگم بگو کی رو دیدم!
- خب گری؟! دارم می‌گم کی رو دیدی؟
- دستمو از روی عصبانیت زدم به پیشونیم و با حرص گفتم:
- منظورم اینکه که تو حدس بزن تو کافه کی رو دیدم؟
- آها از اون لحاظ، کی رو دیدی خب؟
- یعنی واقعاً تو رو باید ببرن با اون هوش ستایش کنن.
- لطف داری، حالا خجالت زدهم نکن.
- خب حالا اینا رو ولش کن. تو کافه اون دوتا پسر که اون روز ما رو گرفتن رو دیدم.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- جدی؟ چی شد؟ تو رو هم دیدن؟ حرف زدین یا تو مثل بُزدلا فرار کردی؟
- چرا آدم رو سوال پیچ می‌کنی بذار برات تعریف می‌کنم چی شد.

\*\*\*

محمد:

روی کاناپه نشسته بودم و داشتم قهوه‌ی یخ‌کرده رو می‌خوردم که صدای زنگ تو گوشم پیچید. بلند شدم و رفتم در رو باز کردم که با صورت‌های زخمی مجتبی و وحید روبه‌رو شدم؛ گفتم:

- چی شده؟
- رئیس اون دختر رو دیدم.
- کدوم دختره؟
- همون که اون روز گرفته بودیمش.
- آها، کجا؟
- کافه تو پاساژ کنار بیمارستان.
- مطمئنی؟!
- آره خودش بود.
- همین‌طور که رفته بودم تو فکر مجتبی گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- رئیس این دختر خیلی مشکوک‌ه.

وحید پشت سر مجتبی گفت:

- آره راست می‌گه خیلی مشکوک‌ه.

- برین آمارش رو دربیارین.\*\*\*

با مهنوش داشتیم وارد دانشگاه می‌شدیم که با ماهان روبه‌رو شدیم. ای بابا باز سر و کله‌ی این پیدا شد، اصلاً حوصله‌ی حرف زدن با کسی رو ندارم.

- به‌به بالاخره منت سر ما گذاشتین اومدین دانشگاه، ما رو نمی‌بینین خوشین؟

آخ که چقدر دوست دارم بگم آره ضایع شه.

ماهان در ادامه گفت:

- پارسال دوست امسال آشنا!

رو به ماهان کردم و گفتم:

- سال دیگه هم ان‌شاءالله دشمن!

- اعصاب نداریا!

- آره معلومه که ندارم.

- باز چی شده؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- وسطای راه که داشتیم می‌اومدیم ماشین مهنوش واستاد. ما هم مجبور شدیم تا به جاهایی پیاده بیام، پدرمون در گاومد.

ماهان بقی زد زیر خنده و گفت:

- می‌گم چرا مهنوش انقدر ساکته!

با ماهان وارد کلاس شدیم که بعد از یه ربع استاد اومد و شروع کرد به پرسیدن که خداروشکر از من نپرسید. کل کلاس داشتیم به این فکر می‌کردم که آیا اگه سم تاریخ انقضاش تموم بشه، سم‌تر می‌شه که البته به جوابی هم نرسیدم. خسته و کوفته از دانشگاه خارج شدیم که صدای قاروقور شکمم دراومد، رومو به مهنوش کردم و گفتم:

- مهنوش یه چیزی بگیر بخوریم من الان از گشنگی می‌میرم.

- نفس چه قدر تو شکمویی!

- ای بابا مهنوش حوصله بحث ندارم، برو یه چیزی بگیر بخوریم.

- باشه بابا حالا منو نزن.

مهنوش به سمت مغازه‌ی اون طرف خیابون رفت.

داشتم برای خودم قدم می‌زدم که دستی سنگین روی دهنم احساس کردم، تا به خودم اومدم از حال رفتم.

\*\*\*

محمد:

با صدای زنگ به خودم اومدم و گوشی رو برداشتم که با دیدن اسم مجتبی سریع زنگ رو برقرار کردم... .

- الو، سلام رییس گرفتمش، جلوی دانشگاه بود.

- خوبه، الان کجایی؟

- تو راهیم پنج دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم.

- هر اطلاعاتی که در موردش جمع کردین رو با خودتون بیارین.

- چشم.

تلفن رو قطع کردم که بعد از یه ربع صدای ماشین تو گوشم پیچید. سریع از اتاق خارج شدم و از کنار دیوار نگاه می‌کردم که نگاهم به یه پسره موطلائی افتاد که داشت از کنار دیوار اون طرف نگاه می‌کنه.

چه قدر قیافه‌ش آشناست، انگار یه جا دیدمش!

تو همین فکر بودم که صدای مجتبی تو گوشم پیچید.

- رییس الاناست که به هوش بیاد.

- خوبه، مجتبی بیا اینجا یه لحظه.

مجتبی با تردید اومد سمتم و با تعجب پرسید:

- چیزی شده رییس؟!

انگشت اشاره‌شو به سمت دیوار اون طرف گرفتم و گفتم:

- تو اون پسره رو می‌شناسی؟

مجتبی با تعجب و با لحنی که انگار شوکه شده گفت:

- اره اون همون پسره‌ست که دفعه‌ی پیش با این دختره گرفته بودیمه،  
می‌خواین برم بگیرمش؟

- نه، واستا ببینم چیکار می‌خواد بکنه.

- باشه، هر جور خودتون صلاح می‌دونید.

و به سمت ماشین رفت.\*\*\*

نفس:

همین‌طور که چشمام پلک‌زنان باز و بسته می‌شد دهنم رو اندازی غارحرا باز کردم و خمیازه‌ای کشیدم. انگار چند سال نخوابیدم، تازه می‌خواستم دستامو وسط بیارم که حس کردم هرچی تلاش می‌کنم دستام تکون نمی‌خوره. بالاخره تصمیم گرفتم چشمامو باز کنم که یکی مثل عزرائیل بالای سرم واستاده بود.

- به‌به بالاخره چشم‌های مبارکتون رو باز کردین!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

همین‌طور که دهنم مثل غار باز بود چندتا پلک زدم و مظلومانه نگاه کردم و گفتم:

- خواب می‌بینم دیگه؟! بگین که خواب می‌بینم!

- الان که از هر حقیقتی هم حقیقتی‌تره.

- نه، من دیگه نمی‌کشم، دکمه‌ی افق کجاست؟

- دکمه‌ی افق خیلی وقته محو شده.

- نمی‌شه منم با خودش محو کنه؟! حالا از بحث دور نشیم، چرا منو دوباره گرفتین؟

- دلیلشو خوب خودت می‌دونی.

- به ارواح خاک خودم نمی‌دونم.

- که نمی‌دونی؟!!

- نه، من تا حالا تو عمرم حتی یه بارم مرتکب به جرم نشدم، پرونده‌م سفیده سفیده، قشنگ می‌شه برای طراحی ازش استفاده کرد.

پسره همین‌طور که به سمت یه میزی که روش یه پوشه بود می‌رفت، گفت:  
- حالا می‌بینم.

پوشه رو از روی میز برداشت و بازش کرد.

- نفس سعادت؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- بله خودم هستم، معروف به عقاب که البته اونجا به احتمال صد درصد فراموش کردن بنویسن وگرنه حتما تو پیرانتز می گذاشتن که... .
- داشتم حرفمو کامل می کردم که نگاه خفه شوی پسره توجهم رو جلب کرد.
- حالا من خودم یه فکر می کنم شما ادامه بده.
- بیست ساله متولد تهران... .
- بله خودمم. دیگه نمی خواد بخونین خودم می دونم بقیشو.
- پسره یه نگاه سرد کرد و گفت:
- اغتشاش در کافه رستوران!
- سرمو از روی تاسف تکون دادم و گفتم:
- وای وای چه مردم بی فرهنگی پیدا می شن ها!
- پسره همین طور پوکر نگام می کرد، گفت:
- مجرم نفس سعادت.
- کی؟ کیه؟ من؟! من آزارم به مورچه هم نمی رسه چه برسه آدم! نه وایستا
- بینم چه قدر آشناست!
- فکر نکن، خودتی!
- ای بابا چه باهوش بودی تو! یادم باشه حتما به مهنوش بگم.
- مرده بی توجه به حرف من شروع کرد به خوندن.

- اغتشاش در دانشگاه!

- منو می‌گین دیگه؟!

- بله.

با تأسف گفتم:

- واقعا کار اشتباهی کردم، باید تا می‌خورد می‌زدمش که دیگه از این غلطی نکنه، عه‌عه تو روز روشن توهین کرد. اگه دستم بهش برسه سرشو از تنش جدا می‌کنم. حیف تو دانشگاه بود دست و بالمش بود وگرنه بهش نشون می‌دادم که چطوری باید با ادب باشه!

پسره همین‌طور که مثل گاو داشت منو نگاه می‌کرد گفت:

- تموم شد؟ تاثیرگذار بود.

اینو گفت و دوباره شروع کرد به خوندن از روی کاغذ. - حمل اسلحه؟!

- نه نه این واقعا سوءتفاهم بود، من اصلا روحم خبر نداره!

پسره که همین‌طور گنگ نگاه می‌کرد و گفت:

- و استفاده... .

حرفش رو کامل نزد که کناریش گفت:

- لعنتی خلافتار تو گوش لرزید با این کارایی که تو کردی!



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

حالا یک جوری می‌گن خلاف انگار چیکار کردم! دو سه تا کار ناپسند ناقابل انجام دادم که اصلا خوبم کردم.

پسره در ادامه گفت:

- شلیک؟!!

- اینو دیگه از خودشون درآوردن من به کسی شلیک نکردم!

- ولی شلیک کردی؟!!

- تو هوا، تازه اونم خود به خود شلیک شد وگرنه من کاری نکردم!

- آره تفنگ خودبه‌خود شلیک کرد!

- آفرین به این ذکاوت، نه خوشم اومد مهربون باشی یه چیزی می‌شی!

پسره با لحن جدی گفت:

- برای بار آخر می‌پرسم تو جاسوس نیستی؟

- نه!

می‌خواستم بگم به چهره‌ی من می‌خوره جاسوس باشم که دیدم شاید قیافه‌م یکم غلط‌انداز باشه.

- پس اون پسره کیه همش دنبالته؟

- پسر؟!!

- بله، پسره، مذکر، جنس مخالف دختر.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- خواب دیدی خیر باشه برادر، البته آرزو بر جوانان عیب نیست.

- جواب منو بده!

- برادر، من تو کل عمرم تا حالا یه مگس نر از کنارم گذر نکرده!

پسرهای که روبه‌روم نشسته بود یه اشاره به اون یکی دیگه کرد که بعد از چند ثانیه با یه سر که روی سرش کلاه کاسکت بود اومد که پسر گفت:

- این؟!!

- من زیر کلاهم داداشم نشون بدن نمی‌شناسم چه برسه به این!

پسر کلاه کاسکت رو از سر پسر درآورد که با چهره‌ی پسر که دفعه‌ی پیش با ما گرفتنش روبه‌رو شدم.

- عه تویی؟

پسر گفت:

- پس همو می‌شناسین؟

- یه جورایی، اون روز که ما رو گرفتین، اینم همراه ما گرفته بودین. - از قبل همو می‌شناختین؟

- نه.

- مطمئنی؟

- آره بابا، ولی قیافه‌ش خیلی آشناست!

- کیه؟!

دیدم قیافه‌ش خوبه گفتم خودمو بندازم. بهش به قول شاعر کشف نشده به اسم نفس تا وقت هست بچسب، شاید یکم بی‌معنا باشه ولی مهم نیته. نه گذاشتم نه برداشتم یه راست گفتم:

- قیافش شبیه همسر آینده‌ی منه.

پسره به پسره‌ی دیگه ابرو بالا داد و گفت:

- سینگی روی این خیلی فشار آورده، ببرش!

وقتی پسره رو بُردن دوباره شروع کرد به حرف زدن.

- تو باید ثابت کنی که جاسوس نیستی؟

- چطوری؟

- ما امشب ساعت نه یه مأموریت داریم باید به ما کمک کنی تا به ما ثابت بشه جاسوس نیستی!

- ساعت نه؟ من نمی‌تونم از ساعت نه به بعد بیرون از خونه باشم!

- ایناش دیگه به ما مربوط نیست، یا کشته می‌کشی یا ثابت می‌شی.

- من یه دختر تک و تنها چجوری پیام؟!

- ای بابا، این پسره رو هم میاریم، خوبه؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- یکی باید مراقب اون باشه، پسره بی‌دینگ می‌دینگه! تازه شم من اونو نمی‌شناسم.

پسره دستشو محکم زد رو میز و گفت:

- همینه که هست!

- باشه حالا منو نرنی؟!

پسره کیفِ مشکی که کنارش بود رو به سمت گرفت و گفت:

- وقتی اومدی اینا رو بپوش.

- باشه، بعد آدرسش کجاست؟

- ما خودمون میایم دنبالت.

\*\*\*

یه نگاهی به ساعت کردم. تازه ساعت هفت و نیم بود تصمیم گرفتم آماده شم. از جام بلند شدم و به طرف کیفِ مشکی که کنار آینه قدیم بود رفتم و برش داشتم. درش رو باز کردم و شروع کردم به بررسی لباس‌ها، یه کُت مشکی همراه با یه تاپ مشکی و یه عینک آفتابی مشکی و یه شلوار مشکی، یه چکمه‌ی پاشنه ۱۰ سانتی مشکی، مگه می‌خوان عزراییل تحویل جامعه بدن که سرتاپا مشکی؟!

رفتم با اتو موهامو صاف کردم، حالا تو عمرمون چندتا پسر ما رو مورد هدف قرار گرفتن، بذار تصوراتشون خراب نشه.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

لباسا رو تنم کردم و رفتم جلوی آینه که با یه جذاب روبه‌رو شدم. این منم واقعا؟ لعنتی من خودم یه پا جذاب بودم خودم خبر نداشتم. یه نگاهی به ساعت کردم ساعت هشت‌ونیم بود.

- اوه، اوه من باید برم!

یه بوس برای خودم تو آینه فرستادم و یه چشمکم زدم و رفتم چندتا بالشت زیر پتو جا کردم مثل این سریالا، چراغم خاموش کردم و به سمت پنجره رفتم.

- خب حالا چجوری برم پایین؟!

یه نگاهی به پایین کردم ارتفاع زیادی نبود، خودمو از پنجره آویزون کردم و اشهدمو خوندم و خودمو پرت کردم که پام صاف رسید به زمین.

- خب خداروشکر سقوط آزاد خوبی رو درپیش داشتیم. عینکمو زدم. چرا اینا نمیان، یه دختر جذاب تک‌وتنها وسط کوچه چیکار می‌کنه؟! تو این فکرها بودم که یه ماشین پراید مشکی روبه‌روم سبز شد و یه سر از پنجرش دراومد و گفت:

- سوار شو.

- برو آقا مزاحم نشو، من کمر بند مشکی دارم همین‌جا می‌زنمت که راه رفتن برات بشه آرزو!

- چی میگی تو، بیا بشین ببینم!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- رمز شب؟
- رمز شب دیگه چه سلیقه‌ایه؟! این چرت‌وپرت‌ها چیه بهم بلغور می‌کنی!
- تا رمز شب رو نگی من از جام تکون نمی‌خورم.
- تو کی وقت کردی این چرت‌وپرت‌ها رو به هم بلغور کنی؟!
- تا رمز شب رو نگی من هیچ اطلاعاتی رو به شما نمیدم.
- وای خدایا یکی منو از دست این دیوونه نجات بده.
- آفرین.
- چی آفرین؟
- همین دیگه رمز شب «دیوونه» بود.
- دیوونه؟!
- آره دیگه، گفتم یه شخصیت که درون همتون باشه رو پیدا کنم.
- اوهوم؛ بعد الان همتون، تو جزوشون نیستی؟!
- نه دیگه شماین.
- حالا سوار شو سریع.
- هعی خدایا شانس هم نداریم، همه خلافاکارها خرپولن با لیموزین و پورشه میرن مأموریت، بعد ما با پراید باید بریم. کلاً خدایا چرا من به پراید گیر کردم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

سوار شدم که بعد از نیم‌ساعتی رسیدیم. از ماشین پیاده شدم که با یه خونه‌ی قدیمی ویلایی روبه‌روم شدم.

- ما باید الان بریم تو این خونه؟!

- ما نه تو و اون پسره.

- پسره؟!

- آره دیگه همون پسره که صبحم دیدیش.

- منو تنها بفرستین امنیت بیشتری دارم تا با اون برم؛ یکی باید مراقب اون باشه.

داشتم همین‌جوری حرف می‌زدم که صدای ماشینی اومد، رومو برگردوندم دیدم یه هیوندای مشکی واستاد و همون پسره صبحی ازش بیرون اومد. خدایا مسئله شانس که می‌گم همینه.

پسره اومد سمتم که گفتم:

- تو برای چی اومدی؟

- اومدم مراقب تو باشم.

- مراقب من؟! شوخی بامزه‌ای بود، خواب دیدی خیر باشه! من خودم می‌تونم مراقب خودم باشم، لازم نکرده که تو مراقب من باشی.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

تازه ژست خفن گرفته بودم و می‌خواستم رومو برگردوندم و برم که پام گیر کرد به پاشنه‌ی پای دیگم که پخش زمین شدم که صدای خنده‌های پسره تو گوشم پیچید.

خدایا مرسی واقعاً، ضایع کردنت حرف نداره.

- زهرمار، چرا می‌خندی؟ چرا نگرفتیم؟! مگه قرار نبود مراقب من باشی؟!

صداشو تغییر داد و حرف‌هایی که بهش گفتم رو بهم گفت:

- مراقب من؟! شوخی بامزه‌ای بود، خواب دیدی خیر باشه... .

و بعد بیشتر زد زیر خنده.

- روی آب بخندی! حالا بیا کمک کن بلند شم.

- چی؟ بلندتر بگو نشنیدم!

ای گره‌اسب مثلاً تو شنیدی!

بلندتر از قبل گفتم:

- کمک کن پاشم گره‌اسب.

پسره همین‌طور که خودشو بیشتر به گری می‌زد گفت:

- نشنیدم، بلندتر!

- مگه گری نمی‌شنوی چی میگم؟! اصلاً ولش کن خودم پا می‌شم.



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- باشه، باشه چرا آنقدر زود از کوره در میری! دستتو بده. دستشو به سمت دراز کرد که نگام به نگاش قفل شد. هر چه قدر زمان بیشتر می‌گذشت ضربان قلبم بیشتر می‌شد. فضای عجیبی ایجاد شده بود فقط یه آهنگ هندی کم بود.

«وجی: نفس این نگاه رو دیگه از کجات درآوردی؟»

- کدوم نگاه؟ چی برای خودت بلغور می‌کنی؟!

وجی: من بلغور می‌کنم؟! تو یه ساعت به پسر مردم نگاه می‌کنی!

- من؟ کی؟

وجی: همین الان! اقیانوس آنقدر عمق نداره که نگاه‌های تو داره!

- اصلا چی می‌گی تو؟ تو چرا همش سر و کلهت پیدا می‌شه؟!

وجی: دارم از فساد جلوگیری می‌کنم

- بیا برو ببینم سر و کلتم پیدا نشه هر وقت بهت نیاز بود خودم صدات می‌کنم.»

دیدم نگاهه داره خیلی طول می‌کشه، دستم رو روی زمین گذاشتم و پا شدم و خودمو یه تکونی دادم و گفتم:

- خب بریم.

پسره همین‌طور که به خودش اومده بود دستشو جم کرد و گفت:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- اهم، آره بریم دیگه.

داشتیم با هم می‌رفتیم که گفت:

- اسم من آدریانه، نه گره‌اسب!

- عه شنیدی؟!!

- والله با صدایی که تو داری دوتا کوچه اون طرف‌تر هم شنیدن انگار میکروفن قورت دادی!

- یعنی چی میکروفن قورت دادم، پس تو هم با هیكلی که داری انگار شتر رو با بارش خوردی، خوبه؟ راستی خودم رو معرفی نکردم، نفس هستم البته معروف به... .

داشتم حرفم رو کامل می‌کردم که آدریان گفت:

- معروف به عقاب.

- از کجا می‌دونستی؟ نکنه یکی از طرفدارمی؟

- چرا الکی خودتو به پاچه‌ی آدم می‌اندازی، می‌دونم چون هزاربار که خودتو معرفی کردی شنیدم.

- ایش!

به نزدیکی خونه که رسیدیم دیدیم یه پیرزن نشسته جلو در داخل.

«مأموریتمون اینکه که یه دوربین مداربسته جلوی گاوصندوق وصل کنیم».

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

آدریان روشو به من کرد و گفت:

- تو برو حواسش رو پرت کن، من میرم دوربین رو وصل کنم.  
- باشه.

داشتم می‌رفتم که دیدم آدریان از جاش تکون نمی‌خوره و رفته تو، فکر قدم‌هامو برگشتم و گفتم:

- چرا نمیری؟

- دارم فکر می‌کنم از کجای دیوار بپریم.

- چرا از دیوار! خب مثل آدم از در برو!

- تو عقل تو کلهت هست؟!

- نه پس مثل تو گردو خدا گذاشته تو جمجم.

- من که بعید می‌دونم!

- اصلا به من چه؟ هر کار می‌خوای بکن!

اینو گفتم و جلو رفتم. با صدای قدم‌هام، پیرزنه روشو برگردوند سمت من که سریع گفتم:

- مادر جان چرا تو هوای سرد اینجا نشستید؟

- منتظر پسر مم.

- وای... شما پسر دارین؟

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

نفس این بهترین موقعیت برای دراومدن از سینگی پس چرت‌وپرت نگو.

- آره، پسرم بیست‌وسه سالشه رشته‌ش برقه!

- چقدر خوب!

- دخترم رشته‌ی تو چیه؟

- من رشته‌م حقوقه.

- چه قدر عالی، مجردی؟

- بله، قصد ادامه تحصیل دارم البته خواستگار زیاد دارم.

خدایا منو ببخش برای این دروغ، آخه ببین آدم رو به چه حرف‌ها مجبور می‌کنن!

- آها.

- شما اینجا زندگی می‌کنین؟

- نه خونه‌ی من اون بغلیه.

- پس همسایه‌اید؟

- آره.

- خیلی تشنمه، مادر جان میشه یه لیوان آب برای من بیارن؟

- آره، چرا که نه!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- واقعا شرمندم با این پا... .
- دشمنت شرمنده دخترم، می‌خوای اگه سرده بیا تو.
- نه دستتون درد نکنه من راحتم.
- باشه هر جور راحتی.
- اینو گفتو و وارد خونه‌ی بغلی شد.
- خب حالا من یه سر و گوشی آب بدم.

\*\*\*

آدریان:

- تو فکر اینکه چجوری وارد میشم بودم که نفس گفت:
- چرا نمیری؟
  - دارم فکر می‌کنم از کجای دیوار بپریم.
  - چرا از دیوار! خب مثل آدم از در برو!
  - تو عقل تو کلهت هست؟!
  - نه پس مثل تو گردو خدا گذاشته تو جمجم.
  - من که بعید می‌دونم.

- اصلاً به من چه؟ هر کار می‌خواهی کن.

اینو گفت و رفت.

خدایا این واقعا شل‌مغزه یا خودشو زده به شل‌مغزی؟!

رفتم پشت دیوار خونه و با هزار بدبختی از دیوار پریدم اون طرف خونه. یه حیاط بزرگ بود. چشم چرخوندم در ورودی خونه رو پیدا کردم و خودمو سریع رسوندم و درشو باز کردم که صدای قدم‌های ضعیفی به گوشم رسید. رومو سریع برگردونم که دیدم چیزی نیست. درو باز کردم و گوشیمو از جیبم درآوردم و چراغ‌قوه‌ش رو روشن کردم و وارد خونه شدم. چشم‌هامو چرخوندم یه اتاق پیدا کردم و وارد شدم و یه نگاه دقیقی کردم که هیچی نبود، از اتاق خارج شدم و یه نگاهی دیگه کردم که یه اتاق کنار ورودی بود، سریع رفتم تو اتاقه که گاوصندوق رو گوشه‌ی تخت دیدم که روش یه پارچه بود، پارچه رو کنار زدم و دوربین رو بالای گاوصندوق نصب کردم و از اتاق خارج شدم.\*\*\*

نفس:

همین‌طور که نشسته بودم پیرزنه با یه لیوان آب اومد و گفت:

- بفرمایید.

- دستتون درد نکنه!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

اینو گفتم و لیوان رو برداشتم همشو خوردم و گفتم:

- دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

- نوش جونت عزیزم.

تازه می‌خواستم حرفو بزنم که صدای خیلی آرومی به گوشم خورد.

- نفس بیا.

رومو برگردوندم که دیدم آدریان بالا پایین می‌پره و می‌گه:

- نفس بیا، بیا.

رومو بی‌توجه بهش برگردوندم و گفتم:

- چه آدم‌هایی پیدا می‌شن، ها!

- واقعاً.

خواستم از سینگلی و بدبختی‌هام حرف بزنم که صدای بلندتر از قبل به گوشم خورد.

- نفس این کارا چیه؟ بیا ببینم.

و این دفعه اون دوتا پسر هم بودن که با انگشتاشون خطونشون برام می‌کشیدن! آب دهنمو قورت دادم و رومو برگردوندم که پیرزنه گفت:

- ولی فکر کنم با تو کار دارن، ها!

- من؟! نه بابا اینا با من کار ندارن، من اصلاً اینا رو نمی‌شناسم.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

اینو گفتم که گوشیم زنگ خورد. یه نگاهی به گوشیم کردم که ناشناس بود. منم که به ناشناس جواب نمی‌دم قطع کردم و دوباره با تردید رومو برگردوندم که سه‌تاشون با انگشاشون به گردنشون اشاره می‌کردن و خیلی نامحسوس به کشتن من اشاره می‌کردن.

رومو برگردوندم و به پیرزنه گفتم:

- حالا من که اینا رو نمی‌شناسم ولی شاید منو کار داشته باشن، زشته نرم.

- خدا به همرات.

- خدافظ.

خیلی سریع خودمو بهشون رسوندم و گفتم:

- چرا اینجوری می‌کنین نمی‌بینین تو نقشم فرو رفتی، چرا هی جلوی پیشرفت منو می‌گیرین، ها؟!!

- چی می‌گی تو؟ الان ما باید طلبکار باشیم نه تو، یه ساعت داریم صدات می‌زنیم محل بزم نمیدی!

صدامو از قبل بلندتر کردم و گفتم:

- خب نباید صحنه‌سازی کنم، خیلی دوست دارین لو بریم؟!!

- نه دوست نداریم ولی اینقدرم اسکل نباشی خوبه!



## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- چی؟ الان با من بودی؟! سرت رو تنت اضافه کرده؟ ببین هیچی بهت نگفتم پررو شدی!

همون لحظه اون پسر دیگه گفت:

- بسه!

رومو بهش کردم و گفتم:

- تو یکی سکوت کن که یه کلمه دیگه حرف بزنی شریک جرم این حساب می‌شی!

و بعد رو به پسر دیگه گفتم:

- ببین من می‌خوام هی باهاتون راه پیام ولی هی شما ادب حالتون نمی‌شه از بس حرف‌هاتون رو نمی‌فهمین ولی خب من خودم... .

و همون لحظه با لبخندی که رو لب داشتم، نه گذاشتم نه برداشتم پامو آوردم بالا و هجومی به سمت پسر ضربه زدم و در ادامه گفتم:

- اینجوری تلافی می‌کنم.

که صدای فریاد پسر تو فضا پیچید.

بالاخره موضوع رو ماست‌مالی کردم و با هزارتا حرف سوار ماشین شدم و بعد از نیم‌ساعتی رسید خونه‌مون و از ماشین پیاده شدم و از پنجره با هزارتا

بدبختی وارد خونه شدم.\*\*\*

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

صدای تفنگ که اومد محمد سریع روشو برگردوند و گفت:

- لو رفتیم، فرار کنید! بدوید! مواظب باشید آسیب نبینید!

نفس و آدریان سریع از جاشون پریدن و بدوبدو به سمت محمد رفتن.

محمد گفت:

- کی لومون داده؟! نکنه این دوتا لومون دادن؟

- نه بابا، اون دوتا که چشماشون بسته بود تا اینجا!

- به احتمال زیاد دنبالمون کردن.

- گندش بززن.

نفس گفت:

- یعنی چی؟ یعنی خونه ما هم لو رفته!

صدای تفنگ دوباره اومد که نفس تو جاش خشکش زد!

محمد با عصبانیت روشو به مجتبی کرد و گفت:

- چرا مثل ماست منو نگاه می‌کنی، بدو برو ماشین رو بیار بدو!

مجتبی نفس‌زنان به سمت ماشین رفت.

آدریان یه نگاهی به دور اطراف کرد که دید نفس خشکش زد یه گوشه، همین‌طور داشت نگاهش می‌کرد که با شلیک کردن گلوله روشو به سمت صدا کرد که با دیدن هدف گلوله سریع خودشو به نفس رسوند و کمرشو

گرفت و به سمت دیگه پرت کرد، محمد با دیدن صحنه روبه‌روش سر جاش خشکش زد.

\*\*\*

«چهارساعت قبل»

ای خدا اینجا کجاست سر صبح ما رو چشم بسته آوردن. بعدش دست و پامونم و به صندلی بستن. من اینا رو درک نمی‌کنم اصلاً، وای نکنه دوربین‌ها رو فهمیدن؟!

بعد از نیم‌ساعت چشم‌بندها رو از روی چشم‌هامون باز کردن، من کلاً وقتی از خواب بیدار میشم، چشمام تار می‌بینم بعد اینا چشمامو یه ساعت بستن. بعد یه مدت چشمام به حالت اول خودش برگشت که یه مرد هیکلی با یه ماسک مشکی رو روبه‌روم دیدم.

چه قدر چشماش آشناست، هیکلشم آشناست، این موهای سفید، واستا ببینم من اینو جایی ندیدم؟!

مرده همینطور که دستاش تو جیبش بود یه سری برای اون پسره تکون داد که پسره رفت و با یه فلش برگشت، فلش رو داد به اون مرد هیکلی که مرده شروع کرد به حرف زدن.

- می‌دونید این چیه؟ این فلش قرار بود یه مدرک بر علیه شما بشه؟

همین‌طور تو گنگی خاصی قرار داشتیم که گفتم:

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- ما؟! - آره این قرار بود دیشب مدرک بر علیه شما باشه که دیشب نفس خانم همه چیز رو خراب کرد.

- ای بابا دوباره چه خرابکاری کردم که خودم خبر ندارم؟! -

- دوربین‌ها.

- دوربین‌ها دیگه چیه؟ داستان چیه؟ کشکه چیه؟! من اصلاً نمی‌دونم دارین درباره چی حرف می‌زنین!

- دیشب که تو مأموریت بودیم... .

\*\*\*

دوازده ساعت قبل

محمد:

خودمو لابه‌لای درختا قایم کرده بودم و داشتم نفس و پیرزنه رو نگاه می‌کردم که بعد از چند دقیقه‌ای پیرزنه بلند شد و نفس از جاش با عجله بلند شد و به سمت در رفت که با یه هل در باز شد و وارد خونه شد. صد دفعه به مجتبی گفتم اون در بی‌صاحب رو درست کن مگه گوش داد.

منم سریع از لابه‌لای درختا اومدم بیرون و وارد خونه شدم که نفس رو جای اتاقک نگهبانی دیدم. جلوتر که رفتم دیدم با دقت تمام دروبین‌ها رو قطع کرد و خیلی سوسکی از اتاقک خارج شد.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

میگ‌میگ آنقدر سرعت نداشت که این الان داشت که منم خودمو لای درختای اونجا قایم کردم. اونم از حیاط خارج شد، منم اینجا موندم تا وقتی که آدریان بعد از یه ربع خارج شد.

\*\*\*

زمان حال

نفس:

مرده در ادامه گفت:

- تو دیشب همه‌ی دوربین‌ها رو خاموش کردی به جز یکی!

- ولی من مطمئنم همه رو خاموش کردم!

- دیدی داری کم‌کم اعتراف می‌کنی!

- چی؟ نه، من نبودم!

مرده قدماشو به سمت من نزدیک کرد. انقدر که فقط چند بند انگشت صورتامون فاصله داشت؛ با دستاش چونه‌مو بالا گرفت و گفت:

- همه رو خاموش کردی به جز من. من قبلا شک داشتم ولی دیشب مطمئن شدم که تو یه جاسوسی!

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

از شدت عصبانیت دستمو از طناب‌ها کشیدم بیرون و محکم ماسکشو از روی صورتش کشیدم و گفتم:- اصلاً تو کی هستی که به من هی جاسوس میگی؟!

با کشیدن ماسکش از روی صورتش شوکه شدم و گفتم:

- محمد؟! محمد تویی؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

آدریان گفت:

- اینو می‌شناسی تو؟

- آره بابا، حتی خونه‌شونم رفتیم.

آدریان چشماشو چهارتا کرد و گفت:

- خونه‌شون رفتی؟

- آره با مهنوش اینا رفتیم.

آدریان زیر لب گفت:

- این‌که بدتر شد!

محمد صورتش رو کشید اون طرف که گفتم:

- ای بابا اصلاً به قیافه‌ت نمی‌خورد، بیشتر می‌خورد بچه مثبت باشی! وایستا

بینم مگه تو برای درس نیومدی؟!

اگه به مهنوش بگم پشماش می‌ریزه.

## رمان مارشمالو جلد اول | هدیه سعادت‌ی کاربر انجمن یک رمان

- اگه کسی از هویت من چیزی بفهمه گُشتمت.
- اگه می‌خوای به کسی چیزی نگم یه شرط داره.
- چه شرطی؟! -
- اینکه ما رو آزاد کنی!
- محمد یه پوزخند زد و گفت:
- این بچه پررو باش، الان تو داری منو تهدید می‌کنی؟
- این همه تو منو تهدید کردی حالا چشم نداری ببینی یکی داره حرف حق می‌زنه!
- الان تو تحت محاصره منی بعد تو می‌خوای منو تهدید کنی؟
- تهدید نه، حرف حق!
- محمد گفت:
- خب از کجا معلوم که اگه شما رو آزاد کنم شما نرین منو لو بدین؟! -
- این دیگه مشکله خودته.
- آدریان گفت:
- بسه دیگه انگار اومدن پیک‌نیک هی با هم بحث می‌کنن، حالا ما باید چیکار کنیم که بهت ثابت بشه ما جاسوس نیستیم؟
- محمد یه نگاهی به نفس کرد و یه پوزخند زد و گفت:

- این دیگه مشکل خودتونه.

میمون بی‌خاصیت جواب خودمو به خودم میده!

اینو گفت و به سمت یکی از پسرها رفت و گفت:

- یه کاری کنید به حرف بیان.

- چشم.

و رفت و از دید خارج شد.

\*\*\*

یک ساعت بعد

محمد بعد یه ساعت اومد و نزدیک آدریان شد و گفت:

- فکراتون رو کردین؟

آدریان پوزخندی زد و گفت:

- آره... .



«پایان فصل اول»

«ساعت: ۱۹:۴۳»

«تاریخ: ۱۵/۳/۱۴۰۱ خرداد»

«نویسنده: هدیه سعادت‌ی»

\*\*\*

مرسی که تا این لحظه همراهم بودید، دوستتون دارم تا ابد.

"دنیا به شایستگی‌هایت پاسخ می‌دهد

نه به آرزوهایت پس شایسته‌ی آرزوهایت"